

پسر و رود
نوشته‌ی هانری بوسکو
ترجمه‌ی لیلی امیرارجمند



پسر و رود

نوشته‌ی هانری بوسکو

ترجمه‌ی لیلی امیرارجمند



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

جریان نخب‌مآوردن - جلدان سوم - شماره ۳۱۵ - تهران

چاپ اول، اردیبهشت ماه ۲۵۳۵

کمیته‌ی حقوق محفوظات

www.parand.se

این کتاب با اجازه‌ی مخصوص ناشر اصلی به زبان فارسی منتشر می‌شود.

۱
وسوسه

آن وقت‌ها که من خیلی بچه بودم، با خانواده‌مان در ده زندگی می‌کردیم. منزل ما در يك تك ساختمان كوچك روستایی در وسط مزرعه بود. زندگی ما به آرامی می‌گذشت. پدر و مادرم، عمه‌ی پیر پدرم را پیش خودشان نگهداری می‌کردند به اسم عمه مارتین.

عمه مارتین از آن زن‌های قدیمی بود - کلاه پارچه‌ای سفیدی به سر می‌گذاشت، پیراهن چین‌دار به تن می‌کرد و همیشه يك قیچی نقره‌ای به کمرش آویخته بود. عمه به همه تحکم می‌کرد و سر همه داد می‌کشید، از آدم‌ها گرفته تا سگ خانۀ و غازها و مرغابی‌ها و مرغ‌های خانگی. با من هم از صبح تا شب یکی به‌دو می‌کرد، با اینکه من بچه‌ی آرام و سربه‌زیری بودم و در دسری درست نمی‌کردم. باری، عمه همه‌اش قر می‌زد. راستش چون مرا از ته دل می‌پرستید خیال می‌کرد با این کارها می‌تواند این احساس پرستش را که در هر فرصتی از

سرتاپای وجودش تراوش می‌کرد، پنهان کند.
 دوروبر ما تا چشم‌کار می‌کرد، دشت بود و پرچین-
 های درازی از درخت‌های سرو و چندکشتزار کسوک و
 دوسه تك ساختمان روستایی. یکنواختی این چشم‌انداز
 برای من ملال‌آور بود. اما آن سوی کشتزارها رودخانه‌ای
 جاری بود. از این رودخانه اغلب گفت‌وگو می‌شد،
 بخصوص در شب‌های بلند زمستان، ولی من هرگز آن‌را
 ندیده بودم. این رودخانه از نظر اینکه برای کشاورزی
 خوب بود یا بد نقش بزرگی در زندگی خانواده‌ی ما بازی
 می‌کرد. گاهی زمین را بارور می‌ساخت و گاهی خاک را
 می‌پوساند. چون از قرار معلوم رودی بود بزرگ و
 زورمند. در پاییز، به‌هنگام ریزش باران، آب رودخانه
 بالا می‌آمد و صدای غرش آب از دور به‌گوش می‌رسید.
 گاه نیز آب از روی سدهای خاکی می‌گذشت و داخل
 کشتگاه‌های ما می‌شد. بعد پس می‌نشست و لای و لجن
 از خود برجای می‌گذاشت. در بهار که برفها در کوه‌های
 «آلپ» آب می‌شد نهرهای دیگری راه می‌افتاد. سدها از
 فشار آن نهرها می‌شکست و بار دیگر چمنزارها تبدیل
 به استخری می‌شد که تا چشم‌کار می‌کرد گسترده بود.
 اما در تابستان، آب رودخانه از گرمای شدید آفتاب
 بخار می‌شد، و آن وقت جزیره‌های کوچکی از سنگ و
 ماسه جابه‌جا از میان آب سربر می‌آوردند که از آن‌ها
 بخار بلند می‌شد. البته این‌ها را مردم می‌گفتند و من هرچه
 می‌دانستم همان بود که می‌شنیدم.
 پدرم به‌من گفته بود:

— بازی کن و هر جا دلت می خواهد برو. چاکه قحط نیست، اما اصلاً نباید طرف های رودخانه بروی. و مادرم اضافه کرده بود:

— توی رودخانه گودال هایی هست که آدم را غرق می کند، لای نی ها مار پیدا می شود، و کنار رودخانه هم پراز کولی ست.

همه ی این ها باعث می شد که من شب و روز خواب رودخانه ببینم. وقتی فکر آن حرف ها را می کردم پشتم از ترس می لرزید؛ با این همه میل شدیدی به شناختن رودخانه داشتم.



گاه گاه يك ماهیگیر قاچاق از دم خانه ی ما رد می شد. مردی بود بلند بالا و خشك و نحیف که صورتی کشیده مثل تیغه ی چاقو داشت، با چشم هایی زنده و موذی. همه چیز در وجود او نشانه ای از نرمش و نیرو بود: بازو- های ورزیده، پاهای عضلانی و انگشت های چابکش. سایه وار و بی صدا، سروکله اش پیدا می شد. پدرم می گفت:

— عجب، این هم «بارگابو»! حتماً برایمان ماهی آورده.

و همینطور هم بود.

بارگابو سبدی پراز ماهی های براق روی میز آشپزخانه می گذاشت. من از دیدن آنها راستی راستی حظ می کردم: شکم های نقره ای و پشت های آبی و پره های تیغ دارشان لای خزه ها برق می زد. این ماهی ها

را بارگابو تازه تازه از رودخانه گرفته بود.
- بارگابو! راستی چکار می‌کنی که ماهی‌های به
این قشنگی و درشتی می‌گیری؟ و بارگابو قیافه‌ای
اسرارآمیز به خود می‌گرفت و به پدرم جواب می‌داد:
- ای آقای «بوکارو»! خدا یار بیچارگان است! از
این گذشته این کار من است و من در آن مهارت دارم.
بیشتر از این نمی‌شد از کارهای «بارگابو» سر
درآورد.

یک روز که من در خانه تنها بودم، بارگابو، مثل
همیشه، ناگهان پیدایش شد. ماهی بسیار درشتی سر
قلاّب ماهی‌گیریش بود. به من گفت:
- این مال تو. بیا، بگیرش! من این را برای تو
گرفته‌ام.

و ماهی را گوشه‌ی میز گذاشت، طور عجیبی به من
نگاه کرد و زمزمه‌کنان گفت:
- بچه‌جان، راستی که قیافه‌ات خیلی بامزه است،
درست مثل قیافه‌ی ماهی‌گیرها. راستی تا به حال هیچ
ماهی گرفته‌ای؟
- نه آقای بارگابو، قدغن شده که من به رودخانه
بروم.

او شانه بالا انداخت و گفت:
- پس هیچی! اما اگر با من می‌آمدی، جاهایی به تو
نشان می‌دادم که هیچکس ندیده باشد، بخصوص در
جزیره‌های...

از آن روز به بعد، دیگر خوابم نمی‌برد.

شبها اغلب به آن گوشه‌های دنج و عجیب و غریب در دل بیشه‌ها و حاشیه‌ی جزیره‌ها، که جز بارگابو کسی آنجاها را نمی‌شناخت، فکر می‌کردم.

بعضی وقت‌ها بارگابو قلاب‌های قشنگ فولادی را که رنگشان آبی بود، یا چوب پنبه‌هایی را که بطرز جالبی بریده شده بود، نشانم می‌داد.

بارگابو قهرمان من بود. او را ستایش می‌کردم. با این همه چشم‌های میشی شیطنت‌بار او مرا می‌ترسانید و به سبب همین ترس بود که علاقه‌ام را به او بروز نمی‌دادم و توی دلم نگاه می‌داشتم.

تا وقتی پیش ما بود من کمی می‌ترسیدم ولی همین که می‌رفت دلم برایش تنگ می‌شد. یا اگر صدای خش‌خش کفش‌های ریسمانی او را در حیاط می‌شنیدم قلبم به تپش می‌افتاد. بارگابو خیلی زود متوجه علاقه‌ی من شده بود، اما عمداً چنان سردی از خود نشان می‌داد که من سخت ناراحت می‌شدم. گاهی پانزده روز پیدایش نمی‌شد. آن وقت دیگر من طاقت نمی‌آوردم و به سرم می‌زد که دیوانه‌وار بسوی رودخانه بگریزم. ولی از پدرم می‌ترسیدم. با او نمی‌شد شوخی کرد.

خوب، باز زمستان یک چیزی: هوا سرد است، باد شدید می‌وزد، برف می‌آید و در کشتزارها دویدن دیوانگی‌ست. آدم در کنار آتش راحت است و همانجا می‌ماند. اما در بهار هوا خوب است و نسیم ملایم، و آدم به هوا و حرکت نیاز دارد. من هم مثل همه، این نیاز را احساس می‌کردم. میل به گریز چنان در من شدید بود

که از ترس بر خود می لرزیدم.
همیشه انتظار می رفت که يك روز صبح این میل
بر من غلبه کند و من پایه گریز بگذارم.
فقط منتظر فرصت بودم.

*

و بالاخره این فرصت به دست آمد. حالا می گویم

چطور:

پدر و مادرم ناگزیر بودند چند روز دور از خانه
باشند. البته در غیاب آن‌ها عمه مارتین فرمانروای
مطلق خانه می شد. قبلاً گفتم که عمه مارتین آدم خود رأی
کله شقی بود، اما همینکه با من تنها می ماند آزاد می-
گذاشت که هرکاری دلم می خواست بکنم، چون خودش
هم می خواست آزاد باشد؛ و تازه مگر می توانست از صبح
تا شب مراقب من باشد و آزاد هم باشد؟ هرکس به دیگری
سخت بگیرد به خودش هم سخت گرفته است - این را عمه
مارتین خوب می دانست، این بود که مہار مرا رها می-
کرد تا خودش هم بتواند به راحتی یکه تازی کند.

عمه مارتین وقتی شروع می کرد به تاخت و تاز،
هیچکس جلودارش نبود. در همه جای خانه، از بالا تا
پایین، یکه تازی می کرد - همه جا می تاخت و همیشه می-
تاخت: صبح می تاخت، عصر می تاخت، شب می تاخت، و
صدای تاختنش به دشواری شنیده می شد. درست مثل
موش راه می رفت. وقتی پدر و مادرم در خانه بودند،
عمه مارتین تقریباً آرام بود و راحت سر جایش می-
نشست، اما همینکه آن‌ها پا از خانه بیرون می گذاشتند

او بنا می‌کرد به تاخت و تاز. دیگر کسی او را نمی‌دید
اما صدای پایش را، که اتاق به اتاق می‌گشت، می‌شد
شنید. گاهی در تاریکی زیرزمین ناپدید می‌شد و گاهی
هم در انبار شراب.

چه کار می‌کرد؟ خدا می‌داند! صداهای عجیب و
غریبی به گوش می‌رسید: چوب‌ها تق تق صدا می‌کردند،
صندوقی با صدایی وحشتناک از بالا پرت می‌شد، و
بعدش سکوت بود... اما عمه مارتین اتاق زیرشیروانی
را از تمام جاهای دیگر خانه بیشتر دوست می‌داشت.

هر روز بعد از ظهر می‌رفت آنجا، و بیشتر وقت‌ها، تا
وقتی که نخستین سایه‌های غروب پیدا می‌شد، آنجا
بهترین و عزیزترین پناهگاهش بود، بهشتش بود. در
آنجا صندوق‌های قدیمی کنار هم چیده شده بود که
روکش‌شان مس بود و روی آن تیماجی از پوست بز.
صندوق‌هایی مال صد سال پیش، پراز لباس‌های قدیمی:
کت‌های گلدار، جلیقه‌های حریر، تورهایی که از کهنگی
زرد شده بودند، پارچه‌های گلدوزی شده، کفش‌های
قلاب نقره‌ای، چکمه‌های برقی... و چه پیراهن‌هایی!
همه از ابریشم صورتی، مليله‌دوزی شده و پولک طلایی،
با روبان‌های زرد و قرمز و بنفش! رنگ لباس‌ها پریده
بود و بوی کهنگی می‌داد، ولی چقدر خوشگل! همه‌ی
این چیزها هنوز هم بوی خوش سیب درختی و عطر گل-
های وحشی را با خود داشتند، و من عاشق همین بودم.
و تازه، لباس‌ها تنها اشیاء جالب آن صندوق‌خانه
نبودند! عکسهای متشخص خانوادگی با میخ به دیوار

آویخته بود و در گوشه‌ای هم ظرفهای گلدار رویهم چیده شده بود. دو شمعدان نقره‌ای روی صندوقی از آبنوس قرار داشت. کتابهای جلد چرمی در میان انبوه کاغذهای زرد شده بر کف اتاق پخش و پلا بود که لانه‌ی موش‌ها شده بود. بالاخره يك سوسمار پیر آکنده با گاه که هدیه‌ی عموی دریانوردی به اسم عمو «هانیبال» بود با سرودمش از سقف آویخته بود.

به گمانم وقتی عمه مارتین به صندوق خانه‌ی زیر شیروانی می‌رفت هیچ نیرویی قادر نبود او را از آنجا بیرون بکشد. در را به روی خود می‌بست و به من اجازه نمی‌داد دنبالش بروم. می‌گفت:

— تو برو توی باغ بازی کن من باید اسباب و اثاثیه را مرتب کنم.

و من شستم خبردار می‌شد که قضیه از چه قرار است. تنها و بی‌کار قدری در خانه پرسه می‌زدم. بعد، می‌رفتم زیر درخت انجیر، نزدیک چاه آب، می‌نشستم. و همانجا بود که يك روز صبح، باز همان وسوسه ناگهان به سراغم آمد و هر فکر و خیال دیگری را از سرم بدرکرد. این وسوسه از آن وسوسه‌های بهاری بود، از دل‌انگیزترین وسوسه‌ها، برای کسی که آسمان آبی و برگ‌های جوان و گل‌های تازه شکفته در جانش اثر می‌گذارند. این بود که به وسوسه‌ی گریز تن در دادم.

*

از میان کشتزارها برای افتادم. وای که دلم چه می‌تپید! بهار با تمام شکوهش می‌درخشید. هنگامی که در رو

به چمنزار خانه را گشودم هزارگونه عطر گیاهان و درختان و پوست تازه‌ی درخت سرمستم کرد. بی آنکه به پشت سر نگاه کنم، یکسره تا قلمستانی دویدم. زنبورها در آنجا می‌رقصیدند و هوا که گرده‌ی گلها در آن موج می‌زد، از لرزش بال‌های زنبورها مرتعش بود. دورتر از آنجا، باغی از درختان بادام غرق در شکوفه‌های سفید چون برف بود و نخستین کبوتران پیام‌آور سال نو در آن بغبغو می‌کردند. من مست شده بودم. کوره‌راه‌ها مرا به خود می‌خواندند، گویی به من می‌گفتند: «دراه بیا! چند قدم دیگر که مهم نیست. پیچ اول زیاد دور نیست، فقط تا کنار آن نسترنهای وحشی بیا!» این نداها گیجم کرده بود. و همینکه در آن کوره‌راه‌ها، در بین دو پرچین پر از پرنده و میوه‌های جنگلی، قدم پیش می‌گذاشتم دیگر کجا می‌توانستم بایستم؟

هرچه جلوتر می‌رفتم بیشتر مجذوب قدرت جاده می‌شدم و کم‌کم که پیش می‌رفتم راه دشوارتر می‌شد. کشتزارها ناپدید می‌شدند، زمین چرب‌تر می‌نمود و جابه‌جا علف‌های خاکستری‌رنگ یا بیده‌های کوتاه روئیده بود. هوا گاه‌گاه بوی لای و لجن می‌داد. ناگهان در پیش روی من سدی پدیدار شد: خاکریز بلندی بود با درختان سپیدار بر بالای آن. از آن خاکریز بالا رفتم و رودخانه را دیدم.

رودخانه‌ای بود پهناور که به سوی مغرب روان بود. از آب شدن برف‌ها آب آن بالا آمده و پرزور شده بود و درختها را با خود می‌آورد. آبی بود سنگین و سربی‌رنگ

که گاهی بیجهت گردا بهایی در آن پدید می آمد و فضولاتی را که از آن بالاها کنده بود می غلتاند و می آورد. و چون در سر راه خود به مانعی بر می خورد، می خروشید. بر پهنه‌ی رودخانه که به عرض پانصد متر بود موجهای عظیم یکسر به سوی کناره پیش می تاختند. در وسط رودخانه، جریان پر جوش و خروش تری پیش می خزید، و نشانه‌ی آن نوك تیره رنگش بود که از سطح آب به خوبی دیده می شد. و چنان به نظرم وحشتناك آمد که بر خود لرزیدم.

در پایین دست رودخانه جزیره‌ای سر بر آورده بود که جریان آب را تقسیم کرده بود. سواحل ناهموار و پوشیده از بوته‌های خار و خس نزدیک شدن به جزیره را دشوار می ساخت. جزیره‌ای بود وسیع که تعداد زیادی درخت سپیدار و قان در آن روئیده بود. تنه‌های درختانی که رودخانه با خود می آورد، به نوك جزیره می افتادند. وقتی دوباره به سوی ساحل سر برگرداندم متوجه شدم که درست در زیر پای من و زیر سد، خلیج کوچکی است و ساحلی پوشیده از ماسه‌ی ریز در پای آن. در آنجا، آب آرام می گرفت آنجا نقطه‌ی دنج پنهان از نظرها بود. به سوی آن ساحل ماسه‌ای سرازیر شدم. درختان جنگلی و نی‌های بلند و بوته‌های سبزرنگ طاقی بر روی این پناهگاه بوجود آورده بودند.

در آن فضای نیمه تاریک، هزاران حشره وزوز می کردند.

روی ماسه جا پاهای برهنه‌ای پیدا بود که از کناره

به سوی سدر رفته بود. جا پاهای پهن و نیرومندی بود. حالتی حیوانی داشت. ترسیدم. آن محل جایی متروک و وحشی بود. خروش آب‌ها به گوش می‌رسید. راستی چه کسی به این خلیج پنهان از نظرها، به این ساحل مرموز رفت و آمد می‌کرد؟

رو برو، جزیره همچنان آرام و خاموش بود، با این وصف ظاهرش به نظر من تهدیدآمیز آمد. خودم را تنها و ناتوان و در معرض خطر احساس کردم. ولی دیگر نمی‌توانستم بروم. نیرویی مرموز مرا در آن خلوتگاه نگاه می‌داشت. عقب بوته‌ی خاری می‌گشتم که خودم را در پشت آن پنهان کنم. آیا در کمین من نبودند؟ به‌زیر بوته‌های انبوه خارداری خزیدم و پنهان شدم. خاک نرم آنجا پوشیده از خزه‌ی نرم و لیزی بود. آنجا دیده نمی‌شدم و منتظر ماندم، ضمن اینکه جزیره را هم می‌پاییدم. اول چیزی ندیدم: سایه‌ی برگ‌ها روی سر من افتاده بود. حشرات همچنان در رقص بودند. گاهگاهی پرنده‌ای به‌هوا می‌پرید. آب به‌آرامی جریان داشت، چون پیچ و خم کناره شتاب جریان را گرفته بود. زمان کند و یکنواخت می‌گذشت و هوا گرم می‌شد. خوابم برد. مثل اینکه خیلی وقت خوابیدم.

چگونه بیدار شدم؟ نمی‌دانم. وقتی باتعجب از اینکه زیر بوته‌ام چشم‌هایم را باز کردم دیدم آفتاب غروب کرده و روز نزدیک به پایان است. ظاهراً دوروبر من هیچ چیز تغییر نکرده بود. با این همه در پناهگاهم بی-حرکت ماندم و منتظر شدم که اتفاقی بیفتد.

ناگاه در وسط جزیره و از لای برگ‌های درختان، دودی آبی‌رنگ به هوا برخاست. پس کسی در جزیره زندگی می‌کرد. قلبم به‌تپش افتاد. با دقت به‌کناره‌ی روبرو خیره شدم، ولی بی‌هوده بود. کسی دیده نشد. پس از مدتی دود کم شد. چنان می‌نمود که در میان انبوه درختان، اندک اندک واپس می‌نشیند یا زمین ناپیدا آن را در کام می‌کشد. تا آخر چیزی از دود بجانماند. داشت شب می‌شد. از پناهگاهم بیرون آمدم و به ساحل برگشتم.

آنچه دیدم مرا سخت ترساند. کنار جاپاهایی که پیش از این روی شن‌ها دیده بودم جاپاهای تازه‌ای دیده می‌شد. پس هنگامی که من در خواب بودم کسی از کنار پناهگاهم رد شده بود. آیا مرا دیده بود؟

اکنون شب از پشت نیزار فرا می‌رسید. ناگهان پرنده‌ای از میان نی‌ها پرواز کرد، جیغی کشید، و از جزیره صدای ناله‌ی دردناکی به‌فریاد پرنده پاسخ گفت. پا به‌فرار گذاشتم. شب تاریک تاریک شده بود که به‌خانه رسیدم.

*

خودتان حدس بزنید که عمه مارتین چطور از من استقبال کرد.

— ولگرد! گدا! کجا بودی؟

مرا بوکشید و گفت:

— بوی لجن هم که می‌دهی! چه موهایی!

موهایم پر از خاروخس بود.

— برو موهایت را شانه کن!
سربه‌زیر انداختم و بی‌آنکه حرفی بزنم رفتم. عمه
مارتین را می‌شناختم. فقط عصبانی می‌شد و جیغ می‌زد
ولی از این حد تجاوز نمی‌کرد.

— خجالت نمی‌کشی؟
خوب، معلوم است که خجالت می‌کشیدم، و کسی که
خجالت بکشد صدایش در نمی‌آید، من هم ساکت ماندم.
— اگر به‌پدرت بگویم چی؟ پاسکاله. (پاسکاله اسم
من است) خودت می‌توانی حدس بزنی که پدرت چه بلایی
به‌روزت می‌آورد!

البته که می‌توانستم حدس بزنم، ولی عمه مارتین
را هم می‌شناختم. سرتاپای وجود او به‌من می‌گفت: ای
حقه‌باز! شانس آورده‌ای که عمه مارتین همیشه در برابر
پاسکاله‌ی شیطان کوتاه می‌آید. از این‌ها گذشته، پدرت
هم در کوچکی از این بدترهاش را کرده!...
در پس آن ظاهر تهدیدآمیزش عمه‌مارتین قلب
رئوفی داشت. گفت:

— لابد گرسنه‌ات هم هست؟
گرسنه‌ام بود و اقرار هم کردم. غرغرکنان ماهی‌تابه
را که حاضر می‌کرد گفت:

— خوب، معلوم است دیگر! از هفت صبح تا حالا!...
بیچاره! شرط می‌بندم که سرت هم گیج می‌رود...
دروغکی گفتم:

— بله، عمه مارتین، این دفعه سرم گیج می‌رود، اما
نه خیلی تند.

— وای، مرا ببین که فقط کمی سوپ دارم... و دو تا گوجه فرنگی... و چند تا سوسیس...
صدای پایی به گوش رسید. بارگابو وارد آشپزخانه شد.

او هیچوقت اینقدر بلندقد به نظر من نیامده بود. همان حالت وحشیانه‌ی خود را داشت. عمه مارتین از ترس نزدیک بود ماهی‌تابه از دستش بیفتد. ولی بارگابو اصلاً متوجه نبود. گفت:

— من برای شما ماهی کولی آورده‌ام، سرخشان کنید. لابد یک لیوان شراب هم به من می‌دهید. عمه مارتین سبد ماهی را از او گرفت.

فلس‌های ماهی را که می‌تراشید صدای آن شنیده می‌شد. روغن در ماهی‌تابه به جلازولز افتاد. از بارگابو دعوت کردیم که با ما شام بخورد. عمه مارتین ظرف شراب و نان سیاه و سرکه آورد.

بارگابو کارد بلندی از جیبش درآورد. یک تکه خیلی بزرگ نان برای خودش برید و دو تا ماهی روی آن گذاشت، بعد با نوک کاردش روی نان علامت صلیب کشید، و شروع کرد به خوردن.

ما نگاهش می‌کردیم. یک کلمه حرف نمی‌زد. بدنش بوی رودخانه می‌داد. ما به فکر خوردن نبودیم. او متوجه شد. نگاهمان با هم تلاقی کرد. زمزمه‌کنان گفت:

— باید بخوری پسر جان! من این ماهی را برای تو صید کرده‌ام. ماهی رودخانه است... می‌دانی، رودخانه؟... با جزیره‌ها و بوته‌های خارش، آنجا که می‌شود

قایم شد... .

رنگم پرید. عمه‌مارتین نگاهم می‌کرد، ولی بارگابو از توی دیس بهترین ماهی را برداشت و در بشقاب من گذاشت. با ظرافتی که از او بعید بود، ماهی را جدا کرد، تیغ‌هایش را درآورد و رویش دو قطره روغن و کمی سرکه ریخت. آن وقت گفت:

— دیگر کم و کسری ندارد. می‌توانی بخوری!
عمه‌مارتین کمی دماغ بود. شامان را در سکوت تمام کردیم.

پس از برجیدن ظرف‌ها، بارگابو همچنانکه در فکر بود، با چاقویش روی میز شروع به کشیدن شکل‌های عجیب و غریبی کرد. ماهی‌هایی کشید که مثل آن‌ها ندیده بودم. بعضی‌ها پراز تیغ و بعضی‌ها با کله‌ی خیلی بزرگ که دهانشان را باز کرده بودند. مارهای عجیب و سنگ‌پشت هم کشیده بود.

من و عمه‌مارتین از دیدن این جانورهای عجیب مات و متحیر مانده بودیم. بارگابو ناگهان به‌غرغر افتاد و گفت:

— این هوا بوی توفان می‌دهد.

کمی بعد، از دور صدای غرش رعد آمد.

بارگابو بلند شد و گفت:

— شب‌بخیر. دیگر نباید وقت را تلف کرد!

و غیبش زد.

در تمام مدت آن شب آسمان غرید. توفان بی‌ملاحظه غرش‌ها کرد و غرش‌هایش در و دشت را فرا گرفت. آذر—

خش‌ها مانند قیچی‌های آتشین باز و بسته می‌شدند. يك درخت کاج را صاعقه زد و درخت شکست و بر زمین افتاد. خانه می‌لرزید. صدای غرش رعد در اعماق زیرزمین می‌پیچید. من که زیر پتو قایم شده بودم به رودخانه فکر می‌کردم. حتماً رودخانه در پرتو جرقه‌های آبی برق بطرز محزون کننده‌ای می‌درخشید.

باران همراه باد آمد و خانه را به باد شلاق گرفت، چنانکه در برابر خشم توفان از بالا تا پایین به ناله درآمد. توفان تا صبح طول کشید و بعد غرغرکنان رفت. آفتاب از میان ابری سر برآورد و ناگهان با پرتوی درخشان تمام صحرا را روشن کرد. سه روز آفتابی طول کشید تا زمینها خشك شد.

من در آن سه روز از سر جایم تکان نخوردم. عمه مارتین دوباره شروع کرد به تاخت و تاز. آنقدر سرش به کار خودش بود که فرار مرا از یاد برده بود.

٢
جزیره

يك روز، صبح سه شنبه، باز راه افتادم. تازه آفتاب زده بود. عمه مارتین هنوز در اتاق خودش خواب بود. تا نیمه شب توی خانه گشته بود. فرصت را غنیمت شمردم و کیف کوچکی را پر از آذوقه کردم: انجیر و گردو و يك تکه نان. يك ساعت بعد لب رودخانه بودم.

چه شکوه و عظمتی! موج آب صاف و زلال شده بود و آبی تند آسمان شسته و رفته که در آن دو تکه ابر کوچک به دست باد خندان رانده می شدند و شتابان به سوی افق به تپه ها می گریختند در آن آب زلال منعکس شده بود. دیگر آن جریان تند وسطی با آن تاج سیاهش این آئینه صاف را کدر نمی کرد. رودخانه بین دو ساحل خود که خورشید طالع به آن رنگ گلی زده بود می خندید. ماهیخواری بر فراز جزیره در پرواز بود و نسیم سحرگاهی در لابلای نیزار صدا می کرد.

از کنار رود بسوی کلبه ای رهسپار شدم. کلبه را

چهارپایه روی آب نگاه داشته بود. با پل چوبی کوچکی می شد به داخل جزیره رفت.

درون کلبه، روی يك ننو، بستری از خزه‌ی خشك پهن بود. تور کهنه‌ای از سقف آویزان بود و در گوشه‌ای چند ظرف آشپزخانه گذاشته بودند. باخودم فکر کردم: — حتماً بارگابو وقتی از شکار بر می‌گردد اینجا می‌خوابد.

زیر کلبه، ساحل کوچکی بود. قایقی که به یکی از پایه‌ها بسته بود، روی آب تاب می‌خورد. قایق کهنه بود و گرم خورده. از لای درزهای خوب جوش نخورده‌ی چوب آب به درون قایق نفوذ می‌کرد. روی بدنه‌ی قایق را رنگ نکرده بودند. طی مدتی دراز آفتاب و آب رنگ کهنه را پوسته پوسته کرده بودند.

پاروها را از توی قایق برداشته بودند. يك طناب علفی قایق را در کناره نگاه داشته بود، و آب آنقدر آرام بود که طناب شل شده بود و در رودخانه خیس می‌خورد. این آرامش و سکون زود مرا وسوسه کرد. رفتم پایین، به طرف قایق، و پس از درنگی کوتاه در آن سوار شدم. قایق از سنگینی بدنم کج شد و این کجی خیلی ناراحتم کرد. اما دوباره تعادلش را بدست آورد. با احتیاط در وسط، روی نیمکت نشستم و دیگر تکان نخوردم. قایق و آب و ساحل بنظرم بی‌حرکت می‌آمدند و باوجود هیجان گنگی که قلبم را می‌فشرده، خوشحال بودم.

چون پشت به ساحل کرده بودم دیگر در جلو خودم

بجز رودخانه چیزی نمی‌دیدم. رودخانه می‌لغزید و می‌رفت. دورترک، در پایین دست رودخانه، جزیره که به دست نخستین اشعه‌ی خورشید افتاده بود کم‌کم از لای مه‌های سحری بیرون می‌آمد.

انبوه درختان سپیدار و نارون وقان توده‌ای درهم بوجود آورده بودند که از لای آنها لایه‌های برگ نور می‌گرفتند و کم‌کم مشخص می‌شدند. در نوک جزیره تخته سنگ آبی‌رنگی سر از آب درآورده بود که موج‌ها را بسختی درهم می‌شکست. و آب از خشم می‌جوشید. لیکن ساحل جزیره چندان گلی‌رنگ بود و عطر درختان و گیاهان و گل‌های وحشی همراه با نسیم سبک خیز، چنان زیاد می‌آمد که من شگفت‌زده بودم. دوباره مثل غروب روز پیش، دود از میان درختان بلند شد. با خود فکر کردم:

— این حتماً بارگابوست که آتش روشن می‌کند. لابد دیشب ماهی شکار کرده...
ایکاش منم در جزیره بودم. حسرتش را به‌دل داشتم.

قایق بی‌حرکت بود. هیچ موجی به این پناهگاه کوچک که در آن احساس آرامش و امنیت می‌کردم نمی‌رسید. می‌توانستم سرم را به‌تماشای آب‌های روان و آرام رود که حرکتشان مسحورم کرده بود گرم کنم.

حس زمان و مکان و وجود شخص خودم را از یاد برده بودم، و دیگر نمی‌دانستم این قایق من است که حرکت می‌کند یا آب رودخانه. رودخانه بود که فرار می‌کرد یا

من بودم که بطور معجزه آسایی بدون پارو، با جریان آن پیش می‌رفتم؟ خدا می‌داند چگونه از ساحل جدا شده بودم و چهارپایه‌ی کلبه را می‌دیدم که دور می‌شدند... به راستی آیا دور می‌شدند؟...

یکدفعه به خود آمدم. کجا بودم؟ طناب بین قایق و کلبه افتاده بود. من که به دست جریان ناپیدایی رها شده بودم کج و معوج بر آب می‌رفتم. در حین عبور تلاش کردم شاخه‌ای را بچسبم ولی از دستم رها شد. بی‌تکان و به طرزی نامحسوس از ساحل دور می‌شدم. سردی ترس به تنم نشست بود چون آب که ابتدا آرام بود بتدریج که من پیش می‌رفتم به مسیر جریان تند نزدیک می‌شد و من آن سفره‌ی عظیم آب را می‌دیدم که به سرعت روبه من می‌آمد.

آب تماماً در حرکت بود و آن توده‌ی عظیم مرا به طرف تخته‌سنگی که در نوک جزیره بود و امواج با جوش و خروش به آن می‌خوردند و می‌شکستند می‌کشید.

شدت جریان آب افزایش می‌یافت و با سرعت هرچه تمامتر قایق کهنه را با خود می‌برد. قایق صدا می‌کرد. آب از لای درزهای آن به درون می‌آمد. گردابهای بزرگ مرا از هر سو می‌پیچاندند و قایق به دور خود می‌چرخید. وقتی تنه‌ی قایق روبه امواج قرار می‌گرفت به طرز خطرناکی می‌غلتید. من یگراست به سوی صخره رانده می‌شدم و صخره‌ی وحشتناک به سوی من می‌آمد. چشم‌هایم را بستم. آب غرید و سپس قایق که در حلقه‌ی موجی گرفتار شده بود به آرامی چرخید. صدای خش‌خشی از آن بلند شد. قایق

بر بستری از شن بیحرکت ایستاد. چشم‌هایم را باز کردم. نجات یافته بودم. من وقایقم بر ساحل شنی شیب‌داری در نوک جزیره به خشکی نشسته بودیم. صخره‌ای که از آن گذشته بودیم اندکی دورتر از من، همچنان کف می‌کرد.

*

با يك جست از قایق بیرون پریدم؛ و آن وقت به گریه افتادم.

وقتی خوب گریه‌هایم را کردم، تازه متوجه موقعیت خودم شدم. دویست متر آب عمیق میان من و ساحل مسکونی جدایی انداخته بود. آنجا دود بخاری و اجاق خانه‌های نازنین بلند بود. دو کیلومتر دورتر، در پای قلمستانی از درختان کاج و چنار حتماً از بخاری خانه‌ی ما هم در این صبح آبی رنگ رشته‌ای از دود به آسمان می‌رفت. ساعت نه صبح بود. حالا حتماً عمه مارتین اجاق هیزمی خود را روشن کرده بود و عقب من می‌گشت. از فرط ناامیدی یکه خوردم. چگونه از این جزیره خارج شوم؟ چه کسی را صدا کنم؟

روی‌کنده‌ی درختی نشستم و سعی کردم فکرم را جمع کنم. افسوس! عقلم به جایی قد نمی‌داد. همه چیز به من می‌گفت: «پاسکاله، تو دیگر نابود شدی». ولی این زیاد برای من مهم نبود. تنها يك موضوع ناراحت‌کننده بود: «حالا عمه مارتین چه فکر می‌کند؟ هنوز ساعت نه نشده نگران است و غصه می‌خورد، وای به وقتی که تا نیمه شب هم مرا نبینند! چون ای دوست عزیزم آقای پاسکاله، سرکار نیمه شب هم همینجا تشریف خواهید داشت، و آب

که اینطور سیاه شده است با همین وضع غم‌انگیز روان خواهد بود.» چه فکرهای غم‌انگیزی بسرم زده بود! ... در همین موقع بود که نسیم ملایم، بوی ترشیده‌ی سوخته چوب را به مشام من رساند. اجاقی که دوبار دودش را از میان درختان دیده بودم، بنخاطرم آمد. با خود گفتم: «باید این اجاق را ببینم» خمیده از زیر بوته‌ها پیش رفتم و رفتم تا به قسمت باز جنگل رسیدم.

در وسط آن فضای باز کلبه‌ای از چوب دیدم. شکلش مدور بود و مثل کله‌قند درستش کرده بودند. کیفی جلو درش آویزان بود.

روی زمین کوبیده‌ی جلو کلبه سه قطعه سنگ به جای اجاق گذاشته بودند. لای سنگ‌ها کمی آتش روشن کرده بودند. دودی که از آن اجاق برمی‌خاست دیگ بزرگ و سیاهی را می‌لیسید که مثل يك هیولای عجیب دو گوش داشت و يك شکم برآمده.

دخترکی که جلو اجاق چمباتمه زده بود با تکه چوبی، آتش را تیزتر می‌کرد. گریه‌ی سیاهی جلو کلبه چرت می‌زد. چند تا مرغ از زمین دانه برمی‌چیدند.

این فقیر بیچاره‌ها که بودند که در این لانه‌ی چوبی زندگی می‌کردند؟

دخترک لباسهای پاره به تن داشت. چشم‌هایش مشکی و پوستش سبزه بود. چه موجود عجیبی! حلقه‌های مسی بزرگی به گوشش آویزان بود. گاهگاهی زیر لب‌آواز می‌خواند. خری بی‌موا در فضای باز جنگل می‌چسبید. آنطرف کلبه، زیر درختی، شبح توده‌ی بزرگ قهوه‌ای

رنگی به چشم می خورد. این شبیح نگرانم کرد. نتوانستم بفهمم چیست چون از من خیلی دور بود. هیچ تکان نمی خورد. راستی این جانور بود؟

از دیگک، بخار بلند می شد. بوی خوبی داشت. زاغی از طرف جنگل آمد و روی شانهای برهنه‌ی دخترک نشست. دخترک با زاغ حرف زد. از جایم بلند شدم تا بهتر ببینم. دخترک سر برگرداند و به طرف من نگاه کرد. ولی به روی خودش نیاورد. آیا مرا دیده بود؟

پیرزنی از کلبه بیرون آمد. لاغر و عبوس بود. گردن خروسی را گرفت و همانطور روی آتش نگهداشت و خفه اش کرد. جیغهای وحشتناک هم می کشید.

آن توده‌ی قهوه‌ای رنگ از جا بلند شد، غرشی کرد و روی پاهای پت و پهنش ایستاد - خرس بود! خرس در - حالیکه تلو تلو می خورد به آتش نزدیک شد. وقتی به کنار دیگ رسید پوزه اش را رو به سمتی که من بودم بلند کرد و هوا را بو کشید. من پا به فرار گذاشتم.

یک نفس تا انتهای جزیره دویدم و برای خود مخفیگاهی پیدا کردم. تازه در آنجا پنهان شده بودم که صدای به هم خوردن آب به گوشم رسید. با ترس نگاه کردم. از ساحل، قایقی بطرف جزیره می آمد. چهار مرد سوار قایق بودند. چهار مرد قد بلند و خشکیده و سیاه سوخته، خشکیده تر و سیاه تر از بارگابو. کولی بودند! وای که این دفعه واقعاً نابود شده بودم! نیست و نابود! مردها در ساحل پیاده شدند، سپس قایق را به پناه بوته‌ای هل دادند تا مخفی اش کنند. بچه‌ای را از درون

قایق بیرون کشیدند. پسری بود به سن و سال من. دست و پایش را بسته بودند. یکی از مردان او را بلند کرد و روی دوشش انداخت. من صورت او را به خوبی دیدم. او هم درست مانند ربایندگانش پوستی گندمگون و حالتی وحشیانه داشت، ولی هیچ آثار ترس در او دیده نمی‌شد. با آن چشمهای بسته و دهان جمع و جورش به مجسمه‌ای از سنگ می‌مانست. او را بردند. آن چهار مرد زیر درختان ناپدید شدند.
من تنها ماندم.

*

ظهر شده بود. حس کردم که گرسنه‌ام ولی جرئت نمی‌کردم دست به توشه‌ی خود بزنم. کوچکترین حرکت به نظرم خطرناک می‌آمد: یک حرکت نادرست، یک شاخه که می‌شکستم ممکن بود مرا لو بدهد. مرا پیدا می‌کردند، می‌گرفتند و دست و پایم را می‌بستند!

در تمام بعد از ظهر جرئت نکردم از پناهگاهم خارج شوم. مخفیگاه من غار کوچکی بود در دل سنگ که جلو آنرا گیاهان بلند گرفته بودند. منتظر معجزه‌ای بودم یعنی شاید کسی از ساحل می‌رسید، مثلاً، ماهیگیری، کسی... ولی هیچکس پیدا نشد و شب فرا رسید.

تعجب کردم، چون تا به حال شب آنجا را ندیده بودم. یا لااقل آنطور که الان می‌دیدم: تاریک و کاملاً آبی و در سمت مشرق با خوشه‌های بزرگی از ستاره. وسعت محیط مرا غرق در حیرت کرد. بتدریج که روشنایی روز کم می‌شد آسمان که از سایه عمیق‌تر می‌گردید بیشتر در

گرداب تاریکی فرو می‌رفت و تصاویر بزرگ و مرموز آسمانی پدیدار می‌شدند. اینها ستارگان ناشناخته‌ای بودند که من فقط بعدها اسم آنها را یاد گرفتم:

دب اکبر، دبران، النسق و غیره... ولی آن وقت چون اسمشان را نمی‌دانستم ناچار فقط به نگاه کردن و تحسین کردن برق و جلای آنها اکتفا کردم. آنها در آن دور دورها به آرامی نور می‌افشاندند. نور آنها با لرزشی خفیف در آب رودخانه که اکنون سیاه و براق بود منعکس می‌شد. چون حالا که شب شده بود آب با سرعت بیشتر بسوی جزیره روان بود و چنان زوری داشت که من می‌ترسیدم. در پناهگاه خود به حال چمباتمه بودم و هر چه سعی کردم چشم‌هایم را ببندم و فراموش کنم ممکن نشد. زمزمه‌ی مبهم آب‌ها به گوشم می‌رسید و روحم را منقلب می‌ساخت. خودم را کوچک و نحیف و ناچیز در این لانه‌ی حیوان حس می‌کردم.

اگر پایم را دراز می‌کردم به آب که با چنان سرعت از زیر پناهگاهم می‌گذشت می‌رسید. نزدیکی هولناک و ناراحت کننده‌ای بود که بزودی برترس من افزود. دیگر نتوانستم آنها را تحمل کنم. در حالیکه روی دست و پایم می‌خزیدم از خاکریز ساحل بالا رفتم. حاضر بودم دار و ندارم را بدهم و صدای انسانی را بشنوم یا صورت بشری را ببینم... ولی آخر چه کسانی را بکمم بطلبم؟ آنها که در جزیره بودند داشتند بچه‌ها را می‌دزدیدند و چقدر هم بیرحم بودند!... با این وصف آدم بودند... يك کلبه که داشتند، البته کلبه‌ی محقری بود ولی خوب در آن مثل

آدم می‌خوابیدند. آتش هم که درست می‌کردند. و نور آتش برگهای درختان نزدیک پناهگاه مرا با شعله‌های قرمز خود روشن می‌کرد. آنجا اجاقی هم می‌سوخت. اجاق واقعی با اخگرهای فروزانش و خاکستر گرمش، با یک دیگ و غذای درون آن و روشنایی آرام‌بخشش...

هر قدر بیشتر بفکر این اجاق می‌افتادم بیشتر دلم می‌خواست خودم را تا نزدیک آن کلبه برسانم تا لااقل در این شب که خودم را تنها حس می‌کردم آتش انسان را ببینم. برای همین هم بود که بی‌سرو صدا وارد جنگل شدم. بی‌آنکه حتی شاخه‌ی گیاهی را بشکنم توانستم معجزآسا و پاورچین پاورچین خودم را به قسمت کم‌پشت جنگل برسانم. در آنجا زیر بوته‌ی تیغی نشستم و نگاه کردم.

جادوگر پیر جلو اجاق نشسته بود و دخترک آتش را تیز می‌کرد.

پیرزن با ملاقه‌ای که در دست داشت غذای شیطانی را در درون دیگ آهسته آهسته هم می‌زد. سگی هم که روی دو پا نشسته بود به پیرزن خیره شده بود و بخارها را بو می‌کشید. گوش‌های نوك تیزی داشت. خرس آزادانه در قسمت کم‌پشت جنگل گردش می‌کرد. چون باد از طرف آنها بسوی من می‌آمد حیوانها نمی‌توانستند بوی مرا بشنوند.

سه نفر مرد قدری دورتر از آتش روی زمین نشسته بودند و غذا می‌خوردند.

چهارمی ایستاده بود و شلاقی بدست داشت.

دست‌ها و پاهای کودک را به تیری بسته بودند.
آن مرد او را شلاق زده بود. چرم شلاق پشت برهنه‌ی
او را تا کمر خط انداخته بود. وقتی شعله‌های آتش بلند
می‌شد، روی پشت سیاه سوخته‌ی او سه خط سیاه و دراز
خون دیده می‌شد.

مرد سخنان تندی به کودک گفت. من نفهمیدم چه
گفت. به زبان عجیبی حرف می‌زد.

کودک نه تنها نترسید و نلرزید بلکه باچنان خشمی
به جلاد خود پاسخ داد که مرد دوباره شلاقش زد. چرم شلاق
سوت زنان پوست او را درید. کودک ساکت شد.

بچه‌ای بود زیبا و قوی و بلندتر از من، حتی قوی‌تر
هم، و لابد یک کولی کوچک بود. در زیر ضربات شلاق
لبهای خود را بهم می‌فشرد و چشمانش را هم می‌گذاشت،
ولی ناله نمی‌کرد.

مرد با تأسف کودک را رها کرد و رفت غذا بخورد.
سپس او و سه رفیقش از آتش دور شدند و برای
خوابیدن به داخل کلبه رفتند. پیرزن هم برخاست و رفت.
در دهانه‌ی جنگل فقط سگ و خرس و دخترک ماندند.
کودک که به تیر بسته بود دیگر چشمانش را باز نکرد.

خرس به او نزدیک شد و او را بو کشید. کودک
بیحرکت ماند. خرس تقریباً در زیر پای او خوابید و
دیگر تکان نخورد. سگ برای شکار بسوی جنگل رفت.

دخترک کنار آتش دراز کشید و بزودی خوابش برد.
آن وقت پسر سرش را بلند کرد و چشم‌گشود. نگاهش
به آرامی به دور دهانه‌ی جنگل گشت. نگاه بطرف من آمد

و وقتی که روی چشمان من لرزیدم من لرزیدم. با این وصف او مرا ندید. من زیر شاخ و برگها پنهان بودم ولی نگاه او به من اصابت کرد. فکر دیوانه‌واری به مغزم خطور کرد.

با خود گفتم: چطور است تا پای آن تیسر بخزم و طنابهای او را بازکنم. ولی جرئتش را نداشتم. اردوگاه تازه بخواب رفته بود، با آن زن جادوگر و خرس و آن چهار مرد خشن و آن دخترک که ممکن بود به اندک صدایی ناگهان بیدار شود.

چه شد که آنها را نادیده گرفتم؟... از زیر بوته بیرون آمدم و قدمی بسوی دهانه‌ی جنگل برداشتم. همان وقت بود که کودک مرا دید. شعله‌ی آتش سر تا پای مرا روشن می‌کرد. او مرا دید ولی هیچ به روی خود نیاورد. چشمانش برق می‌زد، دندان‌های چون دندان‌گرگش لای لبهای برگشته‌اش می‌درخشید، و در همان حال به من نگاه می‌کرد که نزدیک می‌شدم، بی‌آنکه اندک واکنشی از خود نشان دهد.

وقتی به پای تیر رسیدم دست به طناب بردم تا آن را باز کنم ولی گره‌ها سخت و محکم و درهم پیچیده بود. کودک زیر لب گفت:

— يك چاقو نزديك ديگت هست. من اسمم «گاتزو» است.

ولی دخترک پای دیگ خوابیده بود. درحالیکه می—
لرزیدم گفتم:

— او بیدار خواهد شد.

اسیر زمزمه کرد.

— آه! پس تو می ترسی؟

و سر بزیر انداخت. دردش مرا منقلب ساخت. او را ترك كردم و بسوی آتش رفتم. سبکبال مثل اینکه در خواب باشم راه می رفتم.

چاقو روی زمین بود ولی دخترک هنگام خواب دستش را روی آن گذاشته بود. دست او را گرفتم. به آرامی انگشتانش را از هم بازکردم و چاقو را درآوردم. دخترک چشمانش را نیمه باز کرد و به من نگریست. آهی کشید و گفت:

— عجب من خواب می بینم!

دستش را به طرف صورتش برد و وحشت زده از رویایی که دیده بود پشت به من کرد. دوباره خوابش برد.

من به طرف تیر برگشتم.

طناب های دور بازوانش را بریده بودم که صدای پرنده ای شبگردی بلند شد. خرس بیدار شد. از اینکه مرا آنجا دید تعجب کرد و یکسره بلند شد، در حالیکه پوزه ای بزرگش را به طرف من پیش می آورد.

کودک به من گفت: نترس، من بدم با او صحبت کنم
گفت: «آگالا، آگالا، رکشاه! آراز! دولسه!...»
و در حالیکه این کلمات را می گفت، صدای خشنش ملایم و نرم شد. خرس آرام گرفت. باز گلوله شد،
خرناسه ای کشید و دوباره خوابید.
آخرین بندها را بریدم.

ما از خیمه‌گاه دور شدیم.
ماه پیدا نبود. آنقدر تاریک بود که اگر تنها بودم
هزار بار گم شده بودم. ولی همراهم با چشمان براق مانند
گره در تاریکی پیش می‌رفت و دست مرا گرفته بود.
از او پرسیدم: به کجا داریم می‌رویم؟
آهسته گفت: به طرف قایق.
بزودی به آنجا رسیدیم. به من گفت:
— این وسیله‌ی رهایی ماست.
من به ترس خود اعتراف کردم و گفتم:
— ما حتماً غرق خواهیم شد، چون جریان آب خیلی
تند است.

به تندی جواب داد:
— اگر این‌جا بمانیم آن‌ها ما را خواهند کشت.
ترس! من آب را می‌شناسم.
به سختی قایق را از زیر بوته‌ای که کولی‌ها در آنجا
قایم کرده بودند بیرون کشیدیم.
من سوار شدم. گاتزو وارد آب شد و قایق را به جلو
راند. من قدرت او را تحسین می‌کردم. همینکه در مسیر
جریان آب قرار گرفتیم او هم سوار شد و به من گفت:
— تو جلو قایق بمان، من پارو خواهم زد.
یک پارو در عقب قایق قرار داد و آنرا هدایت کرد.
موجی خفیف آهسته ما را از جزیره دور ساخت. در آن موقع
جزیره با درختان عظیم خود در میان آن آب‌های متلاطم
بنظر بی‌نهایت بزرگ و تیره آمد.
مدتی از کنار آن راه رفتیم. سپس جریان آب از پهلو

به ما خورد و به وسط رودخانه رفتیم. کم کم جزیره در تاریکی محو شد. با خجالت پرسیدم:

— به کجا می رویم؟

گاتزو جوابم را نداد. من به سختی می توانستم او را ببینم ولی از صدای هن هن او حدس می زدم که با تمام قوا پارو می زند. رودخانه خیلی زور داشت و به آسانی نمی شد روی آن قایقرانی کرد.

۳
آبهای راکد

تا پاسی از شب گذشته قایق راندیم. من بیدار مانده بودم. گاتزو ابتدا وسط رودخانه را گرفت. ظاهراً خوب با آن آشنا بود. جریان تندی ما را با خود برد. کمی بعد، دیدم که درختان ساحل به ما نزدیک می‌شوند. بطور نامحسوسی پیش می‌آمدند و از سرعت ما هم کاسته می‌شد. آنگاه وارد آبراهی شدیم که در میان دو دیوار بلند و سیاه از علف محصور بود. کمی بعد، آن راه‌آبی آنقدر تنگ شد که در هنگام عبور دستمان به برگ‌های نمودار می‌خورد. سپس باز عریض شد و قایق آرام آرام روی حوضچه‌ای که در زیر نورستارگان بنظر پهن می‌آمد، از حرکت ایستاد. آنرا به کنار ساحل کشیدیم و گاتزو به من گفت:

— اسم تو چیست؟

— پاسکاله.

— خوب، پاسکاله. تو دیگر به جای امن رسیدی. حالا

مثل من بگیر بخواب. شب بخیر. و خود در ته قایق دراز کشید.

من نیز همان کار را کردم. با اینکه تخته‌ها سخت بود فوراً خوابم برد، چون خسته بودم. و آن شب خواب خوبی کردم.

*

باری، این جریان خیلی خیلی پیش اتفاق افتاده است و من امروز پیرمردی هستم. ولی هرگز در تمام عمرم، هر قدر هم دراز باشد، آن روزهای کودکیم را که روی آب بسر بردم فراموش نخواهم کرد. آن روزهای زیبا، با تمام طراوتشان هنوز در خاطر من زنده اند. آنچه را آن وقت دیدم امروز هنوز می بینم و هنوز وقتی به یاد آن روزها می افتم دوباره همان کودکی می شوم که وقتی بیدار شد از زیبایی دنیای آنها، که برای نخستین بار مشاهده کرد، به هیجان درآمد.

وقتی چشمانم را باز کردم سپیده زده بود. اول آسمان را دیدم و بجز آسمان چیزی ندیدم. خاکستری و بنفش بود و فقط روی یک رشته ابر، در آن بالاها، قدری صورتی بود. باز هم بالاتر باد رشته‌های دیگری را در تور نازکی از بخار بهم می بافت. و از سمتی که سپیده زده بود مهی به رنگ طلای کمرنگ آرام آرام از روی رودخانه بلند می شد. پرنده‌ای ندا سرداد. فریاد خشمگین و گستاخ او قورباغه‌ای را بیدار کرد که آن هم به نوبه‌ی خود صدا کرد. سپس صدای پرواز دسته‌جمعی پرنده‌هایی که پرشان خیس بود از لابلای نیزار به گوش رسید و

اطراف قایق ما زمزمه‌ی مبهم حیوانات آبی، که هنوز ناپیدا بودند، بلند شد. تمام صداها، آه‌ها، حرکات تند و ناگهانی، شلپ شلپ آب و شتکهای آن، شیرجه‌ی يك موش آبی وحشت‌زده، پایین‌تراز آن، پرنده‌ی تند و تیزی که خودش را به آب می‌زد، ریزش چیزهایی در آب، سریدن يك مرغ آبی که لابلای نی‌ها می‌چپید، فریاد خشن مرغ دیگر، و ناگهان چهچه بلبل و سوت مرغ پریشاخرخ، و زیردرخت بیدساحلی نغمه‌ی قمری... من گوش می‌دادم. گاهگاه نسیم سپیده‌دم از روی این دنیای رؤیایی می‌گذشت، این مکان‌ها که فقط صدا بودند، و گیاهان آبی که از خواب سکوت بیدار می‌شدند و از وزش نسیم خم می‌شدند آهسته صدا می‌کردند. قایق تکان نمی‌خورد. مثل چوب‌پنبه سبك بود و روی آب می‌رقصید...

رفیقم در ته قایق خوابیده بود. به پشت دراز کشیده بود. درحالی‌که سرش به عقب افتاده بود به خواب رفته بود. خواب، خطوط چهره‌اش را بیحرکت کرده بود. چهره‌ای داشت تیره و ورزیده با گونه‌های برجسته. دماغی کوتاه با پره‌های كوچك پف کرده. لبانش ظاهراً خواب را باخشم نگهداشته بودند و دوپلك سنگین و سیاه چشمان بسته‌ی او را پوشانده بودند. چنین بود که نقاب خواب درست به قالب آن روح كوچك و وحشی بود. بین آن روح و گوشت چهره چیزی وجود نداشت، اما نشانه‌های زندگی به شدت از آن می‌تراوید.

وقتی آفتاب از روی نیزار گذشت و به آن چهره رسید ناگهان چشمان او باز شد. گاتزو مرا دید و لبخند

زد. روی آن صورت عبوس خطوط منقبض از هم باز شدند و آن لبخند ملایم و مهربان که مرامتقلب ساخته بود شکفت.

گاتزو زمزمه کنان گفت:

— پاسکاله ...

من نیز به نوبه‌ی خود به او لبخند زدم. اکنون دوست شده بودیم.

*

آنگاه بود که دوران آب‌های راکد شروع شد. ما ده روز در خمیدگی ناپیدایی از رودخانه مخفی شدیم. گاتزو می‌گفت که در آنجا مدتی در امان خواهیم بود و بعد هم خواهیم دید که چه باید کرد.

آن خمیدگی در سمت ساحل چپ رودخانه (یعنی درست روبه‌روی ساحل زادگاه من) عمیقاً در زمینهای پستی فرو می‌رفت. توده‌های انبوه و غیر قابل عبوری از گیاهان آبی ما را از آن سواحل جدا می‌کرد.

در امتداد ساحل، دیوار بلندی از درختان توسه کشیده شده بود. نزدیکتر به ما بوته‌های پداغ و جگن و دیوارهای نی قرار داشت، از همه نوع نی: نیهای ترد و شکننده که از میان لای و لجن دست نخورده‌ی ساحلی سر برآورده و جابه‌جا در وسط آب‌های تار، جزیره‌های غیر قابل عبور تشکیل داده بودند.

آن خمیدگی ناپیدای آب در آنجا به جویبارهای متعدد تقسیم می‌شد و در لابلای این نیزار گم می‌شد. بعضی‌ها از لای آن جزایر گیاهی می‌گذشتند و کم‌کم در زیر طاقی

از سبزه ناپدید می‌گشتند. بعضی دیگر زیر درختان بید
فرومی‌رفتند. همه مرموز بودند و آبشان چندان راکد
بود که گفתי به خواب رفته است. با این وصف گاهی
جریان ناپیدای آب يك گل زنبق آبی یا گشنیزآبی را با
خود می‌آورد.



این مناظر مرا مسحور می‌کرد. بعکس، بنظر می‌رسید
که برای گاتزو بی‌معنی است. کم حرف می‌زد. حرکات
ناگهانی او ابتدا کمی مرا متعجب می‌ساخت ولی کم‌کم
به آن عادت کردم. هیچوقت از ماجرای آزاد شدن خود و
از فرارمان سخنی به میان نیاورد. دوستی او يك دوستی
عبوس و کم‌حرف بود. با این وصف می‌توانستیم با هم
بسازیم چون منمهم از سکوت خوشم می‌آمد، ولی نه بهمان
دلایل که او دوست داشت. او ساکت می‌ماند تا به کارهای
مفید بیندیشد. تمام افکارش در اطراف رفع نیازهای
ما دور می‌زد، مثل ماهیگیری، پیدا کردن محل مناسب
برای بستن قایق، سایبان درست کردن، پناهگاه جستن،
غذا پختن. وقتی حرفی می‌زد تنها برای این نبود که
چیزی گفته باشد؛ و نیز هیچ حرکت بیموده‌ای نمی‌کرد.
در هر کلمه‌ی او منظوری نهفته بود و در هر حرکتش
فایده‌ای. روحاً هم صرفه‌جو بود. روحش هم آنجا بود،
چنانکه من آن را در کنار خود حس می‌کردم، خیلی نزدیک
به خودم. در آن تن سیاه سوخته و بیشک قدری تیره،
روحی بود که از يك زندگی تند و آتشین جدایی پذیر
نبود و گویی از يك خون سیاه می‌زیست، و می‌شد حدس

زد که با وفا و انتقامجو بود.

همه چیز در وجود من با آن موجود تناقض داشت، بجز همان میل به سکوت. ولی من اگر سکوت می‌کنم برای لذت بردن از سکوت است؛ لذتی که با يك مقدر تفکر همراه است، هر چند این افکار چیزی بجز اندیشه‌های ناشی از بیکاری نیست، فکرهای ول و بی‌مسیر و بی‌هدف که در دنیای نیمه‌خواب و نیمه‌بیداری مساعد به خیالات بیهوده جان می‌گیرند. در آن مواقع من فکر نمی‌کنم بلکه با بی‌قیدی و بیحالی انعکاس تصویرهای مبهمی را که به ذهنم می‌آیند دنبال می‌کنم، و اگر سکوت می‌کنم برای این است که سکوت دسترسی به روح مرا، که از ظهور آن تصویرها محظوظ شده است، آسان می‌سازد.

گاتزو باتندی به من می‌گفت:

— تو ایستاده خوابیده‌ای.

او با قاطعیت بیرحمانه‌ای حساب خواب شب گذشته را از حساب خواب‌های دیگر جدا می‌کرد. می‌گفت:

— من وقتی می‌خوابم آنچه لازم است انجام می‌دهم. چشمانم را می‌بندم و به هیچ چیز فکر نمی‌کنم. این کار خستگی‌ام را رفع می‌کند. تو وقتی می‌خوابی هی غلت می‌زنی، حرف می‌زنی و خوابت را حرام می‌کنی...
من جوابی نداشتم بدهم. حق با او بود. ولی ناراحت شده بودم.

*

روز اولی که در آن انحنای ناپیدای رودخانه بسر بردیم زیبا بود و دیگر هرگز چنین روزی را به خود

ندیدم. آن روز زیباترین روز زندگی من بود. اول قایق را گشتیم. معلوم شد گنج‌هایی در آن نهفته است: دو صندوق پر، یکی در جلو قایق محتوی ابزار ماهی‌گیری بطور کامل. دیگری در عقب قایق، پر از خواربار. آن‌ها را در قوطی‌های فلزی گذاشته بودند تا از رطوبت محفوظ بماند.

گاتزو به من گفت:

— آنها اغلب از جزیره دور می‌افتادند و دیگر نمی‌توانستند خواربار فراهم کنند. برای همین است که... دلم می‌خواست بیشتر بدانم ولی گاتزو همین قدر بیشتر نگفت.

پیدا کردن این مقدار خواربار ما را بسی نهایت خوشحال کرد. قهوه بود و قند و بشکه‌ی کوچکی پر از آرد و سبزیجات خشک و ادویه، و یک شیشه روغن زیتون و چیزهای دیگر... خلاصه بقدری که آدم می‌توانست پیش از یک هفته با آن سر کند.

خود قایق به چهار پارو مجهز بود. بدنه‌ی آن سالم بود و آب در آن نفوذ نمی‌کرد. رنگی هم که به آن زده بودند سالم بود و با دوام. بر پشت صندوقچه‌ای که جلو قایق بود باد‌نمایی از مس نصب کرده بودند که اسباب تعجب ما شد. چون سی و دو نوك داشت و اسم شانزده باد مختلف را یکی از یکی زیباتر روی آن نوشته بودند...

گاتزو به تندی گفت:

— باید آنرا برق بیندازیم، این برای ما خوشبختی می‌آورد.

همه‌ی کارهامان را زمین گذاشتیم تا آنرا برق
بیندازیم. چنان برق افتاد که نگو. دور تا دور بادنما اسم
قایق با حروف درشت طلایی نمودار شد: «مرغ دریایی».
گاتزو گفت: آنها این قایق را دزدیده‌اند. من می-
دانم از کجا. ولی از اینجا دور است.
و بالادست رودخانه را نشان داد.
از آن سو به زحمت تپه‌های کوچکی در نور آبی رنگ
پیدا بود.

پرسیدم: آنجا؟
گاتزو پاسخ داد: بلی، آنجا. آنجا سرزمین زیبایی
است.

چه سرزمینی؟ گاتزو از کجا به جزیره آمده بود؟
اصلا او کی بود؟

من این‌ها را از خودم می‌پرسیدم ولی جرئت نمی-
کردم از او، که هرگز چیزی سؤال نمی‌کرد، بپرسم.
چون منم برای گاتزو رازی بودم. حضور من در جزیره و
ظهور ناگهانیم می‌بایست کنجکاوی او را برانگیخته
باشد. معینا در باره‌ی این معجزه‌ها، که اول خود مرا
متعجب کرده بود، هیچ کنجکاوی نشان نمی‌داد.

چون گاهی با خود می‌گفتم که دارم خواب می‌بینم،
خوابی لذت‌بخش و وحشتناک... چگونه من پس از آن
همه اتفاقات، خودم را تنها با کودکی که فقط اسمش
را می‌دانستم در این قایق یافته بودم؟ قایقی پنهان،
گم شده در میان نیزار، روی يك انحنای ناپیدای
رودخانه؟... و آن وقت خوشحال هم بودم و سرزنش

وجدان هم حس نمی کردم؟ و برآستی که من هیچ پشیمانی نداشتم، حتی آن وقت که به عمه مارتین فکر می کردم. بیچاره عمه مارتین، حتماً حالا داشت گریه می کرد، شیون می کرد، موهایش را می کند!

بنظرم می آمد که دارم می بینمش، صدایش را می شنوم و کمی هم دلم به حالش می سوزد، بی آنکه این دلسوزی از روی اعتقادی باشد. با این وصف، بودن بر روی آن چهار تخته‌ی سبک، در يك صبح آفتابی که نسیم هم می وزید مرا با يك خوشبختی زنده، يك خوشبختی واقعی قرین ساخته بود... من این خوشبختی را روی پوست بدنم، در گوشت تنم و در خونم حس می کردم که داشت تا به اعماق جانم فرود می آمد. البته نمی دانستم روح چیست، چون در آن سن و سال آدم نادان است، ولی خوب حس می کردم که نشاط زندگی در من بیش از ظرفیت جسم است و با خود می گفتم: «پاسکاله، این فرشته‌ی خداست که در درون تو لذت را برمی انگیزد. با او خوب تاکن.»

و من با او خوب تا می کردم ولی همچنان بی هیچ آشنایی.

این روز اول را سخت کار کردیم. چون ابتدا جای قایق را عوض کردیم.

گاتزو خیلی عاقلانه تذکر داد:

— در وسط این باریکه آب اگر کسی عبور کند ما را خواهد دید. باید جامان را عوض کنیم. پارو زدیم و بیشتر به نزار نزدیک شدیم.

میان سه جزیره‌ی کوچک و انبوه ایستادیم و قایق را نگهداشتیم. یکی از جزیره‌ها کمی از آب بیرون بود و زمین آن که از لای و لجن خشکیده‌ای تشکیل شده بود نسبتاً سفت بود. آنجا علف‌های بلندی روئیده بود و لب آب چند درخت کوچک و چند بوته گیاه زیبا وجود داشت. گاتزو تصمیم به ماندن گرفت و گفت:

- همینجا آتش درست می‌کنیم. هیزم هم هست. بیایا جاقی در زمین بکنیم.

زمین را کندیم. گاتزو دو تکه سنگ صاف و پهن پیدا کرد. کپه‌ای از هیزم و چوب سفید درست کردیم. گاتزو دستور داد:

- حالا باید برای شامان ماهی بگیریم.

دو تا قلاب را مجهز کرد. من بلد نبودم ماهی بگیرم. او یادم داد. خودش لب قایق چمباتمه زد و به من گفت:

- ببین من چکار می‌کنم و حرف نزن.

هر دو قلاب ماهی‌گیری بیپهوا در آب می‌گشتند و چوب‌پنبه‌شان بیحرکت روی آب تیره و صاف رودخانه شناور بود.

هیچ چیز تکان نمی‌خورد. نه نسیمی از روی نیزار می‌گذشت و نه موجی برمی‌خاست. فقط پروانه‌های مغرور، به‌رنگ گلی و طلایی، از دو انگشت بالای آب، صاف و آرام می‌پرید و گاه نیز خود را به سطح آب می‌زد. آیا از آن آب می‌نوشید؟

در اطراف پناهگاه ما سایه‌ی نی‌ها و بیدها نور آفتاب را غربال می‌کرد و تنها نیم‌نوری بر آن سطح مایع مرموز

و گسترده شناور بود. شاید سرزمین ناپیدای آب‌ها در زیر این سایه‌های سبزرنگ خالی از سکنه بود. من می‌خواستم آن را باور کنم، ولی گاهی چیزی شبیه به یک انگشت نقره‌ای دیده می‌شد که در آن نیم‌روشنایی زیر آب می‌گذشت و فوراً ناپدید می‌شد. و آنگاه چند حباب هوا که از خزه‌ها جدا می‌شدند به روی آب می‌آمدند.

گاتزو چهار ماهی از یک نوع و یک ماهی از نوع دیگر گرفت.

من هم یک ماهی گرفتم.

از آن پس زندگی جالبی داشتیم. غذا دم‌دستان بود، آن هم چه غذایی! چون این غذا از آن خوراکیهای معمولی نبود که خریداری یا پخته شده باشد و دیگران به ما بدهند، بلکه غذایی بود که خودمان از آب می‌گرفتیم و بایستی آن را پاک کنیم و نمک بزنییم و خودمان پزیم. باری، نیروهای پنهانی چنین غذایی به آدمی که آنرا می‌خورد قدرت‌های معجز آسایی می‌بخشد، چون او زندگی خود را با طبیعت هماهنگ می‌سازد. و برای همین بود که میان ما و عناصر طبیعت به زودی تماس عجیبی برقرار شد. و ما وجود آب و خاک و باد و آتش را لمس کردیم. آب، اینک زمین طبیعی ما شده بود؛ چون ما روی آب زندگی می‌کردیم و زندگی خود را از آن می‌گرفتیم.

خاک، که تقریباً ناپیدا بود ولی آب‌ها را در میان بازوان توانای خود گرفته بود.

باد، که هوا و پرندگان و حشرات از آن می‌آیند.

هوا، که ابرها سبکیال در آن حرکت می‌کنند، هوای آرام و طوفانی، هوا که نور و ظلمت در آن گسترش می‌یابند، هوا که علایم طبیعی در آن شکل می‌گیرند. و بالاخره آتش، که بی‌وجود آن غذا غیرانسانی است، آتش که گرم می‌کند و آرامش می‌بخشد، آتش که اردوگاه را بوجود می‌آورد، چون بدون آتش مفهوم اتراق از بین می‌رود و اتراق بی‌معنی می‌شود، و لطف خود را از دست می‌دهد. دیگر اتراق واقعی با آن غذای گرم و آن گپ‌زدنها و استراحت بین دو منزل و رؤیاها و خواب راحت در امن و امان وجود ندارد.

تا آن روز من آتش را چنانکه باید نمی‌شناختم، آتش واقعی، آتش در هوای آزاد را. من فقط آتش‌های اهلی را دیده بودم، آتش‌های محبوس در کوره، آتش‌های مطیع آدمی که از کبریت کوچکی بوجود می‌آیند و اجازه ندارند با تمام شعله بسوزند. آن‌ها را اندازه می‌گیرند، آن‌ها را می‌کشند و دوباره زنده می‌کنند، و خلاصه خوار و خفیفشان می‌کنند. آن‌ها فقط برای رفع احتیاج هستند و اگر امکان داشت که از وسایل دیگری برای پخت و پز و گرم کردن استفاده شود نزد آدمیان دیگر آتش دیده نمی‌شد. ولی آنجا، زیرباده‌ها، در میان جگن‌ها و بیده‌ها آتش ما واقعاً آتش بود، آتش کهن آدمیان اولیه. این آتش‌ها به آسانی روشن نمی‌شوند.

توی قایق يك سنگ چخماق پیدا کردیم ولی آتش—
زنه نداشتیم. گاتزو آنقدر الیاف خشك يك گیاه دریایی
را بهم پیچاند تا آخر جرقه‌ای در آن ایجاد کرد. روی آن

فوت کردیم. قلبمان می‌زد. ما حتماً آتش لازم داشتیم، چون بدون آتش آنطور که تصمیم گرفته بودیم نمی‌شد زندگی کرد.

بالاخره الیاف آتش گرفت و آنرا به کپه‌ای از علف‌های خشک سرایت دادیم. سپس وقتی آنها را زیرمقداری چوب سفید قرار دادیم کم‌کم چوبها آتش گرفتند. زغال گداخته درست کردیم. اجاق و سنگ‌ریزه‌ها را داغ کردیم. وقتی سنگها گداخته شدند ماهی‌ها را روی آنها قرار دادیم و علف معطر رویشان گذاشتیم. گوشت به‌جلز و ولز افتاد. این بهترین غذای عمرم بود. بوی عطر زغال و علف و روغن تازه می‌داد. آب‌هم نوشیدیم. بیسکویت‌ها مان را در قهوه‌ی پررنگی خیس کردیم. آنوقت دراز کشیدیم و خوابیدیم.

آتش را هم زیر پوششی از خاکستر نگه‌داشتیم. آنرا در سوراخی قایم کردیم و برای خودش ماند و هیچ پیدا نبود. نطفه‌ای بود از آتش زیر خاکستر و تا شب که دوباره آنرا تقویت کردیم همینطور ماند. گاه‌گاه رشته‌ای تقریباً ناپیدا از دود از آن برمی‌خاست و بوی خاکستر نیم‌گرم در لابلای نیزار، که قرارگاه ما را می‌پوشانید، پیچیده بود.

*

ما از روز اول غصه این را داشتیم که دود آتشان را پنهان کنیم. چون خشکی نزدیک ما پسر از خطرهای ناشناخته بود. البته علفهای جزیره بخوبی ما را می‌پوشانید ولی دود از آن بلند می‌شد و هر لحظه ممکن بود

ما را لو بدهد. ظاهراً ساحل رودخانه ساکنی نداشت ولی هیچ جای متروکی نیست که گاهی بشر قدم در آن نگذارد. مثلاً يك ماهیگیر قاچاق یا آدم بیکاری که گردش می کند. بنابراین تصمیم گرفتیم ساحل را بررسی کنیم. در داخل آبراه چون جریان آب آرام و نامحسوس و آب هم زیاد گود نبود ناچار قایق را با چوب درازی پیش بردیم.

کناره های آبراه خوب محفوظ بود. انواع گیاهان آبی در آنجا خیلی خوب رشد می کردند. ما با کندی و دقت روی گیاهان زیر آب که به گل هم نشسته بودند، قایق می راندیم. در آنجا انواع گل های باتلاقی روئیده بود. با قسمت جلو قایق خود گل های عدس آبی و نیلوفر را کنار می زدیم. کمی دورتر، آب های يك جویبار راكد از گل های گوناگون پوشیده بود. پهنه ی زلال آب در زیر آن همه گل سفید و صورتی و زرد و بنفش، که ساقه ی بعضی شان سرکشیده و بعضی دیگرشان روی آب آرام شناور بودند، آرمیده بود. گاهی به گل های جنطیانه ی آبی برمی خوردیم و حیرت می کردیم - حتی چند تا گل شعله ی آبی دیدیم که به آن زنبق مرداب هم می گویند و فقط در پاییز گل می دهد.

روی بستری از شن لنگر انداختیم. از کناره بالا رفتیم و اطراف را بازدید کردیم - همه جا خالی بود. گاتزو به من گفت:

- این جا بیابان است.

- خوب پس راحت خواهیم بود...

— شاید، پاسکاله. ولی بهتر است مراقب باشیم. اگر در این گوشه بجز ما کسی نباشد بزودی مردم متوجه حضور ما خواهند شد...

— مثلاً که؟

— نمی‌دانم. يك کسی بالاخره. همیشه کسی هست که قایم شده باشد.

آنجا درخت قان بزرگی سربرافراشته بود. از آن درخت بالا رفتیم. آنوقت همه جا جلو چشم ما نمودار شد. بالادست رودخانه، دره‌ی وسیعی بود. کناره‌های پست آن از درخت سیاه بود. در آن ته‌ها کوهی پیدا بود که به زحمت دیده می‌شد. به ابر بیشتر شباهت داشت. گاتزو به من گفت:

— دیشب، پاسکاله، اقلا هفت فرسخ راه آمده‌ایم. دیگر جزیره پیدا نیست. این خودش شانسی است برای ما.

پرسیدم: ممکن است ما را تعقیب کنند؟

— شاید، ولی باید قایق داشته باشند.

— قایق من آنجا مانده ولی کفش آب می‌کشد.

— خیلی زود آنرا تعمیر می‌کنند. من خوب می‌شناسمشان. سه روز برای این کار کافی است.

فکر کرد و سپس افزود:

در پایین دست رودخانه، تقریباً يك ربع فرسخ دورتر، آبراه دوباره به رودخانه می‌پیوست. آنجا رودخانه تنگ‌تر می‌شد و به سوی تپه‌های زیبایی سرازیر می‌گشت. آنجا به سواحل سنگی برمی‌خورد و برق‌زنان در نور

خورشید رو به غروب پیچ می خورد و می رفت. برپهنه‌ی زمین‌های قهوه‌ای رنگ، باز قدری دورتر از آنجا، سطح گسترده‌ای از آب روان برق می زد. به هنگام غروب هنوز ستون‌هایی از بخار نیم گرم از آن بلند می شد که بعضی -ها مثل گرد طلا تبدیل به غبار می شد و بعضی دیگر در سایه‌ی تپه‌ها آبی می نمود.

در پای ما، در امتداد آبراه، حاشیه زمین بی سکنه‌ای گسترده بود که فقط چند بوته از علفهای آن نواحی روحی به آن بخشیده بود. آنجا زمینی بود لم یزرع و سنگلاخ. نه خانه‌ای بود و نه جاننداری در آنجا دیده می شد. گاهگاهی پرنده‌ای از بالای آن پرواز می کرد.

این حاشیه‌ی زمین در سمت جنوب با سرعت به طرف قله‌ی تپه‌ی خشکی بالا می رفت و بقیه‌ی آن سرزمین را از دید ما پنهان می ساخت.

گاتزو گفت: در آنجا باید دهکده‌ای باشد.

— کجا؟

— جایی در پشت آن تپه.

— از کجا می دانی؟

لبخندی زد و گفت:

فقط حس می کنم. يك روز تا نوك تپه خواهم رفت

و آن وقت تو خواهی دید.

من از اطمینان «گاتزو» حیرت می کردم. او همه

چیز را می دانست.

از بالای درخت، نواری از علف‌های زنده از لای

سنگ‌های بیابان پیدا بود که به طرف آبراه سرازیر

می‌شد و نقطه به نقطه انبوهی از نی هم روییده بود.
گاتزو به من گفت:

— آنجا يك چشمه هم هست. باید رفت و دید.
به آنجا رفتیم.

زیر علفهای بلند چیزی جز يك زمین خیس ندیدیم.
تا دم قایق برگشتیم که بیلی از آن برداریم. گاتزو گفت:
پاسکاله، بیا اینجا را بکنیم.

زیر برآمدگی خاك، سوراخی کنديدیم. آب، شروع
به ترشح کرد. به کندن ادامه دادیم و حوضچه‌ای درست
کردیم. از شکافی در خاك رس، آب قشری از ماسه را
خیس کرد. جداری ساختیم و يك نی در آن فرو کردیم.
آن وقت به انتظار نشستیم. اول آبی از نی نیامد. از شدت
بی‌صبری روی پایند نبودیم. بالاخره قطره‌ای بوجود
آمد و درشت شد. مدتی بیحرکت ماند. ناگهان فرو افتاد
و قطره‌ای دیگر جای آن را گرفت و کم‌کم چشمه‌ای در
انتهای نی سبز بوجود آمد. باریکه آبی بیش نبود ولی
تصفیه می‌شد. حدود يك ساعت نگذشته بود که آب صافی
در حوضچه جمع شد. روی شکم خوابیدیم و هر کدام
قدری از آن نوشیدیم. آب هنوز مزه‌ی شیرین خاك رس
و ریشه‌ی آقطی را داشت. من يك بطری از آن آب با خود
بردم. قایق ما را به سوی جزیره بازگرداند و قبل از
اینکه شب بشود به آنجا رسیدیم.

آتش را تند کردیم ولی با احتیاط، چون همینکه
شعله‌ی آتشی زبانه می‌کشید درختانی که روی سر ما
سایه‌انداز بودند پرتو آن را در شاخ و برگهای خود

منعکس می کردند.
قورباغه‌ها با آواز خوانی خود فرارسیدن شب را
اعلام کردند.
شبی آرام بود.



روزهای بعد مثل روز اول بودند و شب‌ها مانند
شب اول. در اندرون ما و در اطرافمان صلح و آرامشی
عمیق بود. ما پس از سرمستی ساعت‌های نخستین،
زندگی‌مان را با زندگی آب‌های راکد هماهنگ کرده
بودیم. تمام حرکاتمان را با گردش خورشید و وزش باد
و با نیاز گرسنگی و استراحت میزان می‌کردیم. و این
باعث می‌شد که آرامش لذت‌بخشی را احساس کنیم.
مدت زیادی طول می‌کشید تا هرکاری را انجام
بدهیم و باز بنظرمان می‌آمد که مدت کمی گذشته. چون
برروی آب راکد، تمام حرکات کردند و حتی قایق از یک
جزیره به جزیره‌ی دیگر به‌کندی حرکت می‌کند. در
زندگی، بی‌تابی و شتاب نیست و روزها بلندند. برای
همین درازی و یکنواختی ظاهری‌ست که آدم چنین روز-
هایی را دوست دارد. چون اگر بتوان زندگی را کشف
کرد هیچ‌چیز از این‌گونه جاها، که آب و هوا در آن خفته
و آرام به‌نظر می‌رسند، زنده‌تر و جاندارتر نیست.
البته گاهی هم استراحت می‌کنند ولی در زیر همین
آرامش ظاهری هزاران جان ناپیدا در آنها جان می‌دهند.
من اینها را آن وقت فهمیدم و دیگر هرگز نتوانستم
فراموش کنم.

بیشتر اوقات به هنگام روز بود که موج‌های هوا و آب بیحرکت می‌ماندند. همینکه نسیم سحری فراری می‌شد، زمین و آب در آرامش فرو می‌رفتند.

نزدیک ساعت یازده گاتزو غوطه‌ای در آب می‌خورد. مورب تا حد خزه‌های سیاه‌رنگ در آب فرو می‌رفت و من با نگاهی سرشار از وحشت بدن قهوه‌ای‌رنگ او را، که دور از من در اعماق تاریک پوشیده از علفهای خطرناک سرگردان بود، دنبال می‌کردم. پاهای کشیده‌ی او را می‌دیدم که در آن امواج سبزرنگ باز و بسته می‌شد. او در آنجا مدت‌های مدید چنان نرم و راحت وول می‌خورد که گفتم برای زندگی در خشکی و آب به یک اندازه خلق شده است. او در آن هنگام، در نظر من تبدیل به حیوان زیردریایی خطرناکی می‌شد و وقتی با چشم‌های بسته و چهره‌ای عبوس و با آن موهای بلند و خیس در ده قدمی قایق سنگینی، که من در آن با ترس انتظارش را می‌کشیدم، سر از آب برمی‌آورد؛ تعجب می‌کردم.

روی ساحل خودش را خشک می‌کرد و پوست قهوه‌ای رنگش در زیر آفتاب سوزان به آرامی بخار می‌کرد.

من چون هیچ‌شنا بلد نبودم در این آب‌تنی‌ها به دنبال او نمی‌رفتم. گاهی باشنا به میان نه‌هایی که از رودخانه جدا می‌شدند می‌رفت و من هم‌اش می‌ترسیدم که مبادا ناپدید شود. از خودم می‌پرسیدم: «اگر برنگردد، اگر غرق شود، تو تنها چه خواهی کرد؟»

برای من تنها، قایق خیلی سنگین بود و من هیچ تجربه‌ای در این زندگی آزاد و وحشی، که او ظاهراً به

آن عادت کرده بود، نداشتم.

بعد از ظهرها هوا گرم بود و آدم خوابش می گرفت. بغیر از ارتعاش بال حشره‌ای یا پرش غیر منتظره‌ی يك ماهی هیچ چیز سکوت را نمی شکست.

ما، در آن جزیره‌ی کوچک، زیر سایه‌ی نی‌ها و درختهای کوتاه قان، در خوابی آرام فرو می رفتیم. گاهی قایق را در پناه تونلی از علفهای سبز می بردیم، آنجا که سرخ‌دار و آن درخت نقره‌ای که شبیه به درخت زیتون است؛ می‌رویند. در آنجا قایق را به ریشه‌ی درخت بیدی می بستیم و تا شب بیخیال به تماشای پرواز پروانه‌ها و سنجاقکها یا عنکبوتهای آبی خستگی ناپذیر، که روی آب پارو می‌زنند تا بر سطح آن چین بیندازند، می‌پرداختیم. کم حرف می‌زدیم. گاتزو فقط وقتی سکوت را می‌شکست که می‌خواست آهسته به من بگوید:

— مواظب باش، پاسکاله، آنجا حیوانی هست.

دیگر تکان نمی‌خوردیم.

يك چیز گرد و قلنبه می‌جنبید. اغلب بجز همین تکان کوچک هیچ چیز دیگر دلیل حضور يك حیوان در آنجا نبود. خود حیوان دیده نمی‌شد. گاه نیز پوزه‌ی نوك تیزی نی‌ها را می‌کاوید و سری سرخ رنگ با چشمهای ظالم پیدا می‌شد. این راسو بود. با احتیاط آنها را بو می‌کشید و سپس دوباره در لای شاخ و برگها ناپدید می‌شد.

يك موش میوه‌خوار، که از سکوت ما خاطر جمع شده بود، خودش را به ساحل می‌کشید و نگران و مضطرب

همه جا را می کاوید، ولی زیاد نمی ماند.
يك مرغابی وحشی یا ماکیان آبی از نهر آب عبور
می کرد و لای نی ها ناپدید می شد و از آن فقط چین
خفیفی بر سطح آب می ماند.

گاهی در زیر گنبدی از شاخ و برگ های انبوه، مرغ
ماهیخواری مثل تیر شهاب بیرون می پرید و شکم آبی-
رنگ خود را به سطح آب می زد و می رفت....

چندی نمی گذشت که شب از خشکی این سوتر می آمد
و کم کم پناهگاه ما را نیز دربر می گرفت. همه ی آبها به
رنگ های گلی و طلایی و آبی در می آمدند و عکس شاخ و
برگ های حنایی رنگ برپهنه ی صاف و راکد آبراه
می افتاد.

ما با پارو زدن های آهسته و آرام به طرف قسمت باز
آب بر می گشتیم تا شب را در آنجا و در میان قایق
بگذرانیم.

آنجا در محلی که سه متر عمق داشت لنگر می انداختیم
و مطمئن بودیم که در امن و امانیم، زیرا مواظب ساحل
و خطر های موجود در آن نیز بودیم.

در قسمت جلو قایق می نشستیم و ضمن اینکه بادو
بیسکویت و سه دانه انجیر خشک شام می خوردیم به
فرود آمدن شب نیز نگاه می کردیم.

*

وقتی شب با بار ستاره هایش کاملاً وارد می شد
گاتزو، که اطمینان بیشتری می یافت، کمی با من حرف
می زد. تاریکی ما را بیشتر به هم نزدیک می کرد. به من

می گفت:

— من یقین دارم که در همین نزدیکیهایك سمور
آبی هست.

— کجا؟

— لای درختهای توسه. آنجا می آید و آب می خورد.
من هرشب صدایش را می شنوم.

— دیر وقت می آید؟

— آره، خیلی دیر وقت.

— و تو آن وقت بیداری؟

— او مرا بیدار می کند. وقتی آب خورد شلاپ شلاپ
به سطح آب می کوبد. جانور حرامزاده‌ی پرزوری ست.
گفتم: خیلی دلم می خواهد آن را ببینم.

— چطور می توانی ببینی؟ مهتاب که نیست...

و به راستی هم مهتاب نبود. از ماه فقط باریکه‌ای
بود که خوب دیده نمی شد؛ به هنگام غروب خودی به افق
می مالید و بعد ناپدید می شد. شبهای ما قلمرو سلطان
تاریکی بود که تاجی از ستاره بر سر داشت.

از هر سوی آسمان ستاره‌ها آویخته بودند و تقاطع
تیرهای نقره فام نورشان از آن بالا برپهنه‌ی ظلمت می—
درخشید؛ در ضمن، عکسشان در دوروبر ما به صورت
هزاران نقطه‌ی نورانی بر سطح راکد آب افتاده بود و
برق می زد. در واقع مثل این بود که ما در وسط دو آسمان
صاف و آرام و بیرون از مفهوم زمان و مکان شناور
بودیم...

داروگک*ها دسته‌دسته قارقار می‌کردند و گاه صدای آوازشان وحشیانه و گوشخراش بود.

دیرترک، در نزدیکی ما، دسته‌ای از قورباغه‌های معمولی آواز می‌خواندند. من آنها را دوست می‌داشتم. همه‌جا، گیاهها و آبها، ساحلها و درختها با فرارسیدن شب جان می‌گرفتند و حیاتی درهم و اسرارآمیز در آنها دمیده می‌شد. اردکی وحشی در لای نی‌ها آب‌بازی می‌کرد، جفدی روی يك درخت تبریزی سیاهرنگ می‌نالید؛ گورکنی خشن با پوزه‌ی خود زیر بوته‌ی گونی را می‌کاوید؛ دله‌ای از شاخی به شاخی می‌خزید و بی‌آنکه احساس شود دوسه برگگی را می‌لرزانید و صدای زوزه‌ی يك روباه شبگرد نیز از دور به گوش می‌رسید.

گاتزو به من می‌گفت:

— این روباه حیوان غم‌انگیزیست. زیاد فکر می‌

کند.

من هیچ نمی‌فهمیدم که منظور او چیست. می‌

پرسیدم:

— یعنی برای همین غم‌انگیز است؟

ولی گاتزو جواب نمی‌داد. فقط می‌گفت:

— بهشتش را گم کرده است... طرفهای ما اینطور

می‌گویند. پیرمردها خوب می‌دانند. آه... گوش کن!

گوش کن!

و من گوش می‌دادم. پرنده‌ی عجیبی بر ساحل آب

شروع به خواندن می‌کرد. هرشب در همان ساعت و روی

*- وزغ درختی، در زبان مردم مازندران

همان درخت نارون صدای شادی آفرین او بردشت و صحرا و برآبها بلند می‌شد. نغمه‌ی شبانه‌ی بلبل در آن روزهای بهار، که فصل جفتگیری پرندگان است، چندان زیبا و دلنشین بود که روباه خاموش می‌شد و مانفسها را در سینه حبس می‌کردیم.

ما با گوش‌دادن به نغمه‌ی بلبل به خواب می‌رفتیم. لیکن خواب آن شبها سبک بود، آنقدر سبک که تا پیش از دمیدن سپیده یکی دوبار از خواب می‌پریدیم. اغلب، وقتی از خواب می‌پریدیم صدای آن پرنده عجیب و زیبا را که هنوز آواز می‌خواند می‌شنیدیم؛ اما آن وقت صدای بلبل کندتر و گرفته‌تر شده بود. تنها از پیچیدن طنین ناله‌های او در دل شب و برسکوت آبهای ناپیدا می‌شد حدس زد که همه‌ی جانوران مرداب‌زی استراحت کرده‌اند. و خود بلبل نیز، در حالی که مدتی مدید طنین نغمه‌ی سوزناک و منزوی او از پی خودش کشیده می‌شد، کم‌کم به خواب می‌رفت.

در سپیده‌دم ابتدا فقط پرنده‌ی بزرگی دیده می‌شد. در سکون کامل برباریکه‌ای از گل ولای در پنجاه متری قایق ایستاده بود. منقار تیز و بلندش تهدیدکنان بر سطح آب آویخته بود. باچینه‌دان جلو داده و پاهای بلندش باشکوه و جلال تمام به‌صید ماهی مشغول بود. این مرغ حواصیل بود که رنگی خاکستری داشت. ما در سکوت کامل تماشایش می‌کردیم، چون این‌گونه پرندگان با اندک حرکتی که از جایی ببینند می‌روند.

کمی دیرتر دسته‌ای از مرغابی‌ان شمال پیدا می‌-

شدند. اینها همیشه از يك نهر آب سر در می آوردند. به يك جهاز کشتی می مانستند که برپهنه‌ی زلال آب و در میان مهی ظریف به مانور سحرگاهی می پرداختند. پیدا شدن این مرغابیان شمال نشانه‌ی اعلام شروع صبحگاه بود. به بیست متری ساحل که می رسیدند همه باهم یکدفعه عقب‌گرد می کردند و به شیوه‌ی يك دسته کشتی، که قسمت عقب آنها مزین به نشان خورشید بود، به سمت یکی از آن تونلهای درست شده از شاخ و برگ می-تاختند و بزودی در تاریکی تونل ناپدید می شدند. آنگاه تمام جانوران به جنب و جوش در می آمدند. آن دم هنگام بیداری بود.

بدین گونه، ما در فراموشی و بیغمی بسر می بردیم. گاهی همه چیز چندان ساکت و آرام بود که این آرامش بر ما سنگینی می کرد. آن وقت خطرهای خیالی برای خود اختراع می کردیم.

گاتزو باقیافه‌ای فکور می گفت:

— هیچ معلوم نیست ساکنان این سرزمین کی‌ها هستند، چون به هر حال آدم‌هایی در آن سکونت دارند. من مثل اینکه خواسته باشم صدای او را منعکس کنم تکرار می کردم:

— حتماً سکونت دارند. لابد ساکنانش وحشی‌ها هستند.

از گفتن این کلمه لرزشی در گردن خود حس می-کردم، لرزشی مطبوع. خوب فکرش را بکنید! وحشی‌ها!.. گاتزوی محتاط سر تکان می داد و می گفت:

— راستی پاسکاله، من از آن ساحل هیچوقت احساس امنیت نکرده‌ام...

و با دست ساحل چپ آبراه را، که پوشیده از توده‌ی درختان غیرقابل نفوذ بود، نشان می‌داد. بعد، چنین به سخن ادامه می‌داد:

— فرض کن در میان وحشیان سیاه پوست هستیم، وحشیان آدمخوار. هیچ فرق نمی‌کند. به هر طرف آن که بروی بوته‌خار است و گون.

من به ظاهر احساس وحشت کردم و این احساس ظاهری برایم لذت بخش بود؛ چون وقتی آدم با اختراع يك خطر غیرواقعی برای خودش اسباب ترس درست می‌کند حتماً خودش می‌داند که خطری در پیش نیست، اما باز هم می‌ترسد. و این از عجیب‌ترین لذت‌های ممکن است.

يك روز صبح گاتزو به من اعلام کرد که:

— پاسکاله، ما باید برای خودمان اسلحه درست کنیم! و کمانی درست کرد بلندتر از خودش. از نی تیر هم درست کردیم.

همینکه زیر بوته‌ای تکان می‌خورد فوراً تیری به آن می‌انداختیم.

آدم وقتی اسلحه در دست دارد بیمه‌ها از آن استفاده می‌کند و تیر می‌اندازد، فقط برای اینکه تیری انداخته باشد. متأسفانه آدم دوست ندارد بی‌هدف تیراندازی کند و فوراً درصدد برمی‌آید که چیزی را نشانه کند. و من هدفی و سوسه‌انگیزتر از يك پرنده‌ی زیبا نمی‌شناسم.

به دوروبر ما هزاران پرنده می آمدند که همه خودمانی با ما برخورد می کردند و به ما اعتماد داشتند، و چون از ما آزاری ندیده بودند به زندگی ما که چون زندگی خودشان آرام و طبیعی بود، خو کرده بودند.

اغلب اوقات، گاتزو، کمان در دست اردک وحشی گردن سبزی را که در پانزده قدمی قایق ما بر سطح آب می خرامید و زیر آب می رفت و با منقار خود پروبالش را تمیز می کرد بانگاه دنبال می نمود. اردک حتی گاهی منقارش را زیر پرهایش فرو می برد و بی هیچ ترس و ملاحظه ای می خوابید.

گاتزو با انگشتی که از خشم مرتعش بود زه کمان را به ارتعاش درمی آورد و بی آنکه خود متوجه باشد آن را می کشید و به حیوان نشانه روی می کرد...

ولی فوراً کمان را بالاتر می گرفت و تیر را باخشم تمام و بی هدف به ساحل می انداخت.

شب هنگام به نزدیک چشمه می رفتیم و کمین می کردیم.

گاتزو می گفت: شب را در اینجا به انتظار بنشینیم تا حیوانات وحشی را ببینیم. این حیوانات شبها برای آب خوردن بیرون می آیند. من ردپای آنها را دیده ام.

و در واقع اثر چنگالهای درنده ای را به من نشان داد. این چنگالها هر دوی ما را سخت به وحشت انداخت.

اما از خود جانور خبری نبود. فقط يك وقت به نظرمان آمد که آن را لای علفها می بینیم. ظاهر عظیم الجثه ای داشت. ما هر دو نفس در سینه حبس کردیم.

گاتزو گفت: پاسکاله، دیدی که من خواب ندیده
بودم. صدای پایش را شنیدم.
گفتم: بلی گاتزو، من هم دیدم که گوشه‌هایش تکان
می‌خورد.

اتفاقاً آن شب به هم دروغ نگفته بودیم. البته خوب
نمی‌دیدیم، اما مسلم بود که شب‌چی از دور در لای علفها
نمودار شده است. اول ظاهر شد و سپس به طرز اسرار-
آمیزی ناپدید گردید.

اگر هم تکان خوردن گوشه‌های او را، آنطور که ادعا
می‌کردم، واقعاً ندیده بودم لااقل به نظرآمده بود، و
همین به من اجازه داد که اضافه کنم:
- گاتزو، آنچه من دیدم يك جانور است.

و چون به درون قایق برگشتیم مدت‌ها درباره‌ی آن
به بحث و گفتگو پرداختیم. جانور در گفتگوی ما جان
گرفت و شکل یافت. برای او پنجه‌های بران و دم‌ی
وحشتناک ساختیم. چرا دم؟ نمی‌دانم... شاید چون
فکرمان به شیر و پلنگ رفته بود... چون به هر حال این
جانور يك حیوان گوشتخوار بود.

گفتم: گاتزو، ولی ما ندیدیم که چشمه‌هایش برق
بزند.

گفت: طفلك پاسکاله، مخصوصاً چشمه‌هایش را می-
بست تا به ما حقه زده باشد.

از این کشف جالب او کنجکاو شدم و پرسیدم:

- تو مطمئنی گاتزو؟

و او به لحنی که گویی حامی و محافظ من است گفت:

— هی پاسکاله، این جانورها تخم حيله و شیطنتند.
این حرف مرا به هیجان آورد و من غرق در خوشحالی
بودم.

باز تا مدتی به بحث و گفتگو نشستیم برای اینکه
ماهیت و نوع آن جانور را مشخص کنیم و معلوم سازیم
از چه نژاد است و اسم آن چیست. هیچ نمی خواستیم او
را به خانواده ی سگها یا گرگها منسوب کنیم، چون از
وقتی که یقین کرده بودیم با يك جانور واقعی سروکار
داریم هیچ درست نبود آن را از حیواناتی بشماریم که
برای همه شناخته شده بودند. و چون آخر موفق به تعیین
جنس و هویت آن نشدیم گاتزو فکری به خاطرش رسید
که مرا غرق در حیرت کرد.

گفت: پاسکاله، این جانور لولوست. ما اسمش را
لولو می گذاریم. در این ولایت لولو زیاد است. تو حتماً
لولو دیده ای. خیلی ساده است...

و به راستی که از این ساده تر چه بود؟ این جانور
لولو بود و لولوی گنده ای هم بود به قد يك خر؛ يك لولوی
خطرناك و بنا بر این يك لولوی وحشتناك که ول می گشت
و تکرر بود. از آن لولوهای زودرنج و حساس که به هیچ
و پوچ از کوره در می رود و با پرشی عجیب به روی شما
می پرد، پرش مخصوص خود لولو که از پرش پلنگ هم
بلندتر است. و این لولو مسلماً بایستی این سرزمین را
خالی از هر موجود زنده ای بکند، به طوری که در آن نه
حیوانی بماند و نه گیاهی بروید. چون لولو خوش دارد
در جای خلوت زندگی کند و حاکم بر بیابان باشد. و

وقتی لولو پیر می شود بقدری وحشی و درنده می شود که حتی گاو جنگی و گاو میش هم از جلو او فرار می کنند. هیچوقت کسی لولو را شکار نمی کند چون گوشت لولو مثل چرم سفت است و لولوی زخم خورده رقیب بسیار خطرناکی است. لولو چون فقط در شب می گردد خوب شناخته نمی شود. از این گذشته، در ولایت ما لولو کم کم دارد نایاب می شود و دیری نخواهد گذشت که نسل آن منقرض خواهد شد. شاید هم ما آخرین لولوی عصر خودمان را دیده بودیم و به همین جهت، هم خوشمان آمده بود و هم وحشت کرده بودیم.

من، که از عظمت این واقعه به هیجان آمده بودم گفتم:

— گاتزو، مثل اینکه باید به پناهگاه خودمان برگردیم. بنابراین شب بعد به پناهگاه خود برگشتیم ولی روی درختی کمین کردیم تا مراقب باشیم.

گاتزو با اطمینان خاطر به من گفت:

— لولو نمی تواند از درخت بالا بیاید.

و حتماً راست می گفت چون او بهتر از من لولو را می شناخت.

لیکن لولو دیگر باز نگشت. گاتزو به من گفت:

— لولو به وجود ما پی برده است.

و این هم درست بود، چون همه می دانند که لولو شامه‌ی فوق العاده تیزی دارد.

لیکن دو روز بعد، مارا بدجوری ترساند.

نزدیکیهای ساعت ده شب، در بیشه‌های ساحل صدای

شکستن چوب به گوش رسید. خارستان می لرزید. شاخه-
های درختان از هرسو می شکستند و به هوا پرتاب می-
شدند. فین فینهای عجیب و پر سروصدایی آب را به هم
زده بود. سپس جانور سوت زد و فین کرد و غرید و
خودش را تکان داد.

گاتزو که در ته قایق به حال خزیده خودش را به من
نزدیک کرده بود آهسته در گوشم گفت:

- پاسکاله، لولو دارد آب تنی می کند. مخصوصاً به تو
توصیه می کنم که تکان نخوری. درست مثل اینکه دارد
شنا می کند.

این بار واقعاً از ترس بر خود لرزیدم.

بالاخره جانور رفت پی کارش.

ما ساکت و بیحرکت نشسته بودیم. کم کم خوابم

برد.

اما گاتزو، که با جرأت تر از من بود، تا سپیده ی

صبح مراقب ساحل بود.

*

از آن روز به بعد، ترس و تشویش بر ما چیره شد.

این خود احساس عجیبی بود:

کم کم می ترسیدیم از اینکه واقعا دچار وحشت شویم.

چون آن سرو صداهای شبانه را ما به حقیقت با گوشهای

خودمان شنیده بودیم و به هیچ وجه خیال و رؤیا نبود.

جانوری آمده بود و آرامش پناهگاهی را که ما گمان می-

کردیم بجز لولوی خون آشام هیچ حیوان دیگری در آن

نیست، برهم زده بود.

راست است که ما می‌گفتیم این مهمان ناخوانده کسی جز لولوی خودمان نیست ولی زیاد هم مطمئن نبودیم و نمی‌دانستیم چیست. آمدیم لولو نبود! آمدیم يك جانور راستی راستی بود! آن وقت تکلیفمان چه بود؟ گاتزو اندرز داد که:

— پاسکاله، بهتر است جامان را تغییر بدهیم. شب هنگام پنهانی قایق را برای حرکت مجهز کردیم. ابتدا توقف کوتاهی در جزیره کردیم. مقدار زیادی چوب سفید بار قایق کردیم و آتشان را هم با آیینی شبیه به تشریفات مذهبی در يك کوزه‌ی گلی زیر خاکستر گذاشتیم و کوزه را در ته قایق جا دادیم. پس از آن، با جایگاه قدیم خود، که ساحل محفوظ و دنجی بود، وداع کردیم و راه افتادیم. در آبراه شروع به پیشروی کردیم. کم‌کم دوساحل این آبراه به هم نزدیک می‌شدند تا آخر تبدیل شد به یکی از آن تونلهای اسرارآمیز ساخته از شاخ و برگ که لای پیدا و نی‌های آرام گم می‌شد. بهنگام گذر از آن تونل اسرارآمیز، نی‌های پربرگ را تا می‌کردیم و لرزشی که بدین‌گونه در نی‌ها پدید می‌آمد آشیانه‌های پنهان پرندگان را برهم می‌زد. بیشتر این آشیانه‌ها مال اردکهای وحشی و مرغان ماهیخوار بود که وقتی لانه‌شان بهم می‌خورد روی آب به حرکت درمی‌آمدند و قارقارکنان زبان به شکایت از ما می‌گشودند. بتدریج که جلو می‌رفتیم تونل تاریکتر می‌شد، اما در ته آن يك لکه‌ی روشن برق می‌زد. ما آهسته پیش می‌رفتیم. هردو ساکت بودیم.

گاهی برگها با صورت ما تماس پیدا می کردند و موجی از حشرات سمج از آنها برمی خاست که به دور صورت ما می چرخیدند. بالاخره به سطح آبی دیگری رسیدیم که کاملاً در دیواره هایی از نی و درخت محصور بود.

این دریاچه ی كوچك راكد بود. روشنایی غروب به زحمت پهنه ی آبهای خلوت آن را روشن می کرد. درختان بزرگ سپیدار آن را احاطه کرده بود. از بس انبوه و درهم روییده بودند که برگهایشان پرچین تاریکی در برابر خورشید بوجود آورده بود. بعضیها تقریباً نزدیک آب و از میان مردابهای ضعیف قد کشیده بودند. برخی نیز افق آرام را، که هنوز از نوری رقیق روشن بود، سد کرده بودند. ساحل دریاچه سنگلاخ بود. بیشه ی انبوهی از درختان بلوط سبز از بالای کوه سنگی و در دامنه ی تپه ها تا پایین گسترده بود و سایه ی آن آب را تیره می کرد. این آبها که در همه جای دریاچه صاف و زلال بودند بیش از يك نور از خود ساطع نمی کردند. در وسط دریاچه جزیره ای آرام گرفته بود.

در آن جزیره نمازخانه ی كوچکی دیده می شد. در سرتاسر جزیره درختان بلند سرو کاشته بودند. این درختان بسیار کهنسال به نظر می رسیدند. قایق، که همچنان بر آهنگ حرکت خود باقی بود، بی آنکه سطح آب را چین بیندازد می سرید و پیش می رفت، و جزیره همچون شبحی آرام به طرف ما پیش می آمد. در روشنایی سپیده دم به نظرمان می آمد که شکلی غیرواقعی دارد و جایگاه مسلم سکوت و خاموشی است، چون اندك صدایی

از آن بر نمی‌خاست. برپهنه‌ی آن دریاچه‌ی اسرارآمیز گیاهان و درختان و آب‌ها همه به طرز عجیبی ساکت بودند. قایق پس از پایان نوسانهای خود بالاخره در بین جزیره و ساحل دریاچه توقف کرد. در نقطه‌ای که از نظرها پنهان بود لنگر انداختیم. محل و سکوت مسلط بر آن مارا به وحشت انداخته بود. ما آنقدر نگران بودیم که در تمام مدت صرف غذا جرئت نکردیم يك کلمه حرف با هم بزنیم.

من آن شب را بد خوابیدم، چون شب به نظر من جن زده آمد. در سکوت مطلق آن مکانهای عجیب و غریب، آدم از بس خاموش می‌ماند. کم‌کم حس می‌کرد که ارتعاش مبهم يك زندگی غیر قابل وصف را درك می‌کند: چیزی شبیه به صداهای نامشخص، شبیه به آه‌های بلند، و دور ترك زمزمه، و شاید هم صدای پای مرددی بر ساحل، یا نفس موجودی نامرئی، و در زیر آیینهای آبهای آرام، حرکت اسرارآمیز آبهای مرموز دیگر...

کسی به ساحل آمد. شاید حوالی نیمه‌شب بود. گاتزو نیز مثل خود من صدای پای او را به وضوح شنید که از طرف کوه سنگی می‌آمد.



صبح روز بعد از جزیره بازدید کردیم. راه پوشیده از خزه‌ای بود که به نمازخانه‌ای منتهی می‌شد. از دالان پست سرپوشیده‌ای به آن راه درآمدیم. نسیم و بارانهای زمستانی جلوخان سنگی و ظریف نمازخانه را کهنه و فرسوده کرده بود. خزه‌ها نمای سنگها را قرمز و تابش

سالیان خورشید آن را کمپنه کرده بود.
بر بالای در نمازخانه، آشیانه‌ی کوچکی ساخته بودند
و در داخل آن يك مجسمه‌ی كوچك رنگی از حضرت مریم
گذاشته بودند. رنگهای مجسمه رفته بود. فقط روی
پیراهن مجسمه قدری رنگ گلی تشخیص داده می‌شد.
کتیبه‌ای به خط آبی رنگ دورتادور این تصویر محقر را
گرفته بود. برکتیبه نام آن نمازخانه نوشته شده بود، و
چه نام قشنگی:

نمازخانه بانوی آبهای آرام

آن قسمت از نمازخانه که جای محراب است بسیار
محقر و متروک به نظر می‌آمد. روی محراب، که از چوب
رنگ‌زده درست شده بود، دو شمعدان سربی دیده
می‌شد. صلیبی از نی روی قفسه‌ی كوچك کنار محراب
قرار داشت. به دیوار که با دوغاب آهک سفید شده بود،
حلقه‌ی خشك کرده‌ای از ساقه‌های نی و ترکه‌های سرخ
بید آویخته بودند. هوا بوی نم می‌داد.

از نمازخانه بیرون آمدیم تا دور آن را بگردیم.
کاتزو دوگور در پشت نمازخانه کشف کرد که در علفهای
بلند گم بودند و دور و بر آنها چند گل تره تیزك آبی
روییده بود.

درختان سرو، نمازخانه و آن دوگور را تنگ در بر
گرفته بودند.

جزیره از بس كوچك بود آب دریاچه ریشه‌های
کمپنسال آن درختان را مشروب می‌کرد و انعکاس درختان
در آب، دریاچه را تار کرده بود.

بعد از جزیره به اکتشاف کوه سنگی و جنگل بلوط
سبز پرداختیم ولی جرئت نکردیم عقب تر برویم. زمین
بوته زار در آنجا پایان می یافت. وقتی از یک شیب سنگلاخی
بالا رفتیم دیدیم که انبوهی از گلهای طاووسی و درختان
آس خاردار تا پشت برآمدهی تپه ای سرکشیده اند و از
آنجا جنگلی از درختان کاج شروع شده است.

جاننداری در آن دوروبر نبود. حتی خانه ای هم
دیده نمی شد. فقط یک قرقی در آسمان پرواز می کرد،
پروازی همراه باگشت و سیر. من گفتم:

— گاتزو، این سرزمین بسیار غم انگیز است.
گاتزو گفت:

— حق باتوست. اینجا مثل سرزمینهای دیگر نیست.
اینجا خانه ای ارواح است...
باتعجب از او پرسیدم:

— که به تو گفت که اینجا خانه ای ارواح است؟
او زمزمه کنان گفت:

— توهم مثل من دیشب صداهایی شنیدی؟ چیزهایی
تکان می خورد... یکی از آنها آمده بود...
گفتم: راست است، من هم شنیدم. حالا تو می دانی
که روح چیست؟

— نه، پاسکاله، نمی دانم. ولی می توان پنهان شد و
روح را دید... امشب ممکن است باز آن روح برگردد.
قلب من می زد. گاتزو ادامه داد.

— نزدیکهای ساعت ده شب ماه غروب خواهد کرد و
شب کاملاً تاریک خواهد شد. در پای کوه سنگی سوراخ

بزرگی هست. ما آنجا کمین خواهیم کرد.
من می ترسیدم. او فوراً حدس زد و گفت:
- نترس! باید دید. ماهم مرد هستیم.
و چون من ساکت بودم او به گفته‌ی خود افزود:
- بی خود که این همه قایقرانی نکرده‌ایم. تو اگر
می ترسی همینجا بمان... من تنها می روم.
من خجالت کشیدم، ولی ترسم آنقدر شدید بود که
به گاتزو گفتم:
- کاری که تومی خواهی بکنی ممنوع است. مجازات
خواهیم شد.

او شانه بالا انداخت، و تا فرو رفتن ماه در پشت
افق خاموش ماند.
آن وقت لخت شد، لباسهایش را روی سرش گرفت،
در آب خزید و شناکنان به طرف کوه سنگی پیش رفت. می-
دیدمش که روی ساحل تکان می خورد. حتماً داشت دوباره
لباسهایش را می پوشید. سپس ناپدید شد.

قایق نزدیک جزیره آرمیده بود و از ساحل نمی شد
آن را دید. سایه‌ی درختها آن را در پناه گرفته بود.
من روی تخته‌ی جلو قایق نشسته بودم و از آنجا به
راحتی می توانستم ساحل را زیر نظر بگیرم.
هیچ چیز در آنجا تکان نمی خورد.
انتظار من به طول انجامید ولی خوابم نمی آمد. من
هم می خواستم از دور هم شده چیزی ببینم.
روح نزدیکهای نیمه شب آشکار شد.

در ساحل به راه افتاد، بوته خاری را پس زد و به کنار آب فرود آمد. از آنجا به چشم من مثل لکه‌ی سفیدی آمد. این لکه‌ی سفید لحظه‌ای ول گشت و سپس به آب نزدیک شد.

آن وقت بود که من داشتم دیوانه می‌شدم. قایق را از لنگرگاهش باز کردم و آهسته به کمک پارو به جلو هلش دادم. قایق اطاعت کرد و بر سطح آن آب تیره شروع به لغزیدن کرد. با خود فکر کردم: «شب آنقدر تاریک است که روح مرا نخواهد دید، بلی، ممکن نیست او مرا ببیند، و اگر من او را می‌بینم برای این است که او سفید است... و با وجود آن سفیدی، من خوب نمی‌توانستم او را تشخیص بدهم. آیا روح شکلی داشت؟»

با این وجود به طرف او پیش می‌رفتم، اما او بی‌حرکت بر ساحل مانده بود و همچنان به شکل لکه‌ی سفیدی در تاریکی بود. بدون شك در آن تاریکی مرا، که آهسته به طرف او پیش می‌رفتم، نمی‌دید. ناگهان فریاد خفیفی کشید: چون من درست از بغل گوش او سر درآورده بودم. شنیدم که ضمن جیغ کشیدن می‌گفت:

«اوه، خدای من! این روح است که می‌بینم!»
و تازه خود من تعجب کردم از اینکه او مرا به جای روح گرفته بود. باری همینکه خونسردی خود را باز یافتم پرسیدم:

— هی! بگو ببینم اسم تو چیست؟

روح فرار کرد ولی گاتزو از سوراخ خود بیرون خزید و به یک جست او را گرفت. آن وقت به من گفت:

— گرفتمش! دختر است! هیچ نمی شد فکرش را کرد!
قایق در ساحل پهلو گرفت. من پیاده شدم و به
گاتزو ملحق شدم.

او میچ دخترک را گرفته بود. دخترک دست و پانمی—
زد. ظاهرش نشان می داد که به سن و سال ما است ولی
خوب دیده نمی شد.

گاتزو سؤال پیچش کرد:

— تو که هستی؟ اینجا چه می کنی؟ خانه ات کجاست؟
دخترک خاموش مانده بود ولی ظاهراً ترسی از ما
نداشت.

گاتزو با لحنی که ملایمتر شده بود گفت:

— نترس، از ما آزاری به تو نخواهد رسید.
و میچش را ول کرد. آن وقت دخترک به حرف آمد و به
ما گفت:

— من شمارا می شناسم. این شما بودید که بیش از
یک هفته ی پیش وارد آن آبراه مخفی شدید. الان در
همه ی دهات اینجا عقب شما می گردند...
من از وحشت خشکم زد، اما گاتزو آرام بود و
پرسید:

— راست می گویی؟ عقب ما می گردند؟ که عقب ما
می گردد؟

— در ده ما، در «پیروره»، نگهبان املاک عقب شما
می گردد.

— چطوری عقب ما می گردد؟

— صبحها ساعت یازده طبل می زند و اعلانی در

میدان ده می خواند. پس از آن به خانهای خود برمی گردد.
الان چهارروز است که این کار را می کند... همه از
ماجرا باخبر شده اند.

— پس ما می توانیم راحت بگیریم بخوابیم. تو که
حرفی نخواهی زد؟

دخترک جواب داد:

— نه، من چیزی نخواهم گفت. ولی کس دیگری هم
هست که عقب شما می گردد. این یکی ممکن است شما را
پیدا کند.

این بار گاتزو نگران شد و پرسید:

— این یکی دیگر چه جور آدمی است؟

— آدمی است بلندقد و خشک و نحیف، با پوستی
سیاه. او از راه رودخانه با یک قایق فرسوده آمده است.
من با وحشت تمام به فکر «بارگابو» افتادم و گفتم:
— این بارگابو است. ای وای که گیر افتادیم.

دخترک ادامه داد:

— او از دیروز عصر آنجا است. او نیز همزمان با
عروسکهای خیمه شب بازی وارد شده است.

گاتزو پرسید:

— عروسک دیگر چه صیغه ای است؟

صدایش می لرزید:

— تتاتر کوچکی ست. فردا زیر درختان نارون نمایش
خواهند داد. هر ساله این طرفها می آیند و شبها پس از
شام نمایش می دهند. همیشه هم آدم معینی می آید. سال
گذشته گردانندگان خیمه شب بازی دو نفر بودند، اما

امسال فقط يك پيرمرد آمده و تنهاست...
دخترک ساکت ماند. گاتزو هم ساکت بود.
ناگهان دخترک گفت:

— من باید برگردم.

ما او را تا همیشه راهنمایی کردیم. او جلوتر از ما
راه می‌رفت چشم‌های او نیز به خوبی چشم‌های گاتزو
ظلمت شب را می‌شکافت و می‌دید. در حاشیه‌ی جنگل با
هم خداحافظی کردیم.

تاریکی در زیر درختان بقدری انبوه و شدید بود که
گاتزو تعجب کرد از اینکه دخترک چطور نمی‌ترسد.
از او پرسید:

— تو چرا شبها به کنار آب می‌آیی؟

و چون دخترک ساکت بود گاتزو باردیگر با ملایمت
اصرار کرد که جواب بشنود. لحن گاتزو چندان نرم و
محبت‌آمیز بود که آخر دخترک به حرف آمد و توضیح
داد که: پدر و مادرش مرده‌اند و وقتی خیلی کوچک بوده
او را از سر راه برداشته‌اند. الان هم پیش آدمهای خوبی
خدمتگار است، پیش بابابزرگ «ساتورن» و ننه بزرگ
«ساتورن». آنها نوه‌ای داشتند به اسم «کنستانتن» که
دوازده سالش بود. يك روز هر سه به سفر دور و درازی
می‌روند و او را با کلفت پیری که همیشه غرغر می‌کرد
در خانه تنها می‌گذارند. می‌گفتند که در سرزمین بسیار
دور و غم‌آوری زندگی می‌کنند و فقط خدا خودش
می‌داند چرا این کار را کرده‌اند. و طبیعی است که در
آن سرزمین خودشان هم تبدیل به آدمهای غمگین و

دلمرده‌ای شده‌اند، اما دیگر جرئت نمی‌کنند به‌خانه‌ی سابق خود برگردند. این است که او شبها مخفیانه به ساحل می‌آید و به درگاه «بانوی آبها» دعا می‌کند که آرزوی مردم ده را برآورد و آن خانواده را به ده بازگرداند....

این داستان ما را بسیار ناراحت کرد. دخترک وقتی آن را تعریف می‌کرد خودش هم ناراحت شد آخر سر هم گریه‌اش گرفت.

گاتزو هم که ناراحت شده بود از او پرسید:

— عزیزجان، اسمت چیست؟

— اسم سنبل است.

و همچنان گریه می‌کرد.

در همین دم صدای پایی در جنگل کاجها به گوش رسید. صدای پای عجیبی بود، صدای پای حیوان. من وحشتزده گفتم:

— این همان جانور است! لولوست!

دخترک گفت:

— به هیچ وجه. این صدای پای خر من است. آمده

است عقب من.

سایه‌ای دیده شد. حیوانی از لای تاریکیها بیرون

آمد.

دخترک صدایش زد: «نزدیکتر بیا، یار نازنین من!

آهسته‌تر! این دفعه دیگر نباید این‌ها را ترساند!»

خر جلو آمد. حیوان تربیت شده‌ی عجیبی بود.

سنبل گفت: این خر جادوی این ولایت است.

و شاید هم ضمن گفتن این حرف می‌خندید.
ناگهان باز قیافه‌اش درهم رفت و غمگین شد. گفت:
— فردا نخواهم آمد، چون می‌خواهم نمایش خیمه‌شب
بازی را ببینم. فردا در میدان ده برای بچه‌ها نمایش
خواهند داد. این شبها هر شب ماهتاب است...
من و گاتزو ساکت بودیم.
آن وقت دخترک سوار خرش شد و هر دو در جنگل
از نظر ناپدید شدند.

*

روز بعد، روز بسیار بلندی بود. بی‌آنکه لذتی از
گردش ببریم بیخودی ول گشتیم. روزهای پیش هر چیزی
سر ما را گرم می‌کرد: يك پرنده، يك مگس، يك وزغ،
يك پروانه. ولی حالا بی‌دلیل کسل و بیکار بودیم.
گاتزو خودش را کنار کشیده بود و به سؤال‌هایی که از
او می‌کردم به‌زحمت جواب می‌داد. باز از آن قیافه‌های
سگی به‌خودش گرفته بود که من دوست نداشتم. حالت
سر بهوایی او جدایی می‌آورد. احساس می‌کردم که تنها
هستم. دلم پر شده بود و سکوت می‌کردم.
نزدیک به‌آخرهای بعدازظهر دیگر طاقت نیاوردم.
آن وقت قایق زیر کوه سنگی لنگر انداخته بود. به‌خشکی
جستم و به‌گردش رفتم...
زیر درخت‌های بلوط هوا بسیار گرم بود اما نور
خورشید در میان آنها جلوه‌ی زیبایی داشت و سنجاب‌های
کوچولوی حنایی رنگ، که هیچ ترسی نداشتند، از فراز
شاخه‌ها با دقت فوق‌العاده‌ای به‌من نگاه می‌کردند.

حالت خودمانی بودن آنها به من لذت داد و چون در سن و سال من آدم ذاتاً بیغم است ضمن راه رفتن در جنگل، غم خود را فراموش کردم؛ جنگلی که در آن کبوتران وحشی آبی رنگ و پری شاهرخهای طلایی رنگ سیاه بال بی هیچ ترس و وا همه‌ای از شاخی به شاخی می‌پریدند.

قدری بالاتر، پرندگان دیگری در میان شاخ و برگها نغمه‌خوانی می‌کردند. بتدریج که جنگل از پایه‌ی تپه‌های بلند بالا می‌رفت بر فضای وسیعتری از این سرزمین مشرف می‌شدم. آنگاه توقف کردم و روی سنگی نشستم. طرفهای مغرب، اما در مسافتی بسیار دور، رودخانه دوباره پیدا می‌شد و برق می‌زد.

روی قایق بزرگ و صافی دو مرد کوتاه‌قد، آرام آرام با قلاب به صید ماهی مشغول بودند. طرف چپ من، بلوطهای سبزرنگ و کاجهای سرکش از پای تپه‌های نخستین سر برکشیده بودند. خورشید که غروب می‌کرد در کنار تپه‌ها گودالهایی آبی رنگ و دره‌هایی به رنگ گل کاسنی برای خود می‌کند، اما نوك تپه‌ها هنوز آفتابی بود.

از يك دیواره‌ی کوهی که رد می‌شدی گوشه‌ای از يك دره نمودار می‌شد. گوشه‌ای شامل پنج یا شش خانه و يك برج و يك منار كوچك ناقوس. پشت منار ناقوس سه چهار رشته دود به آسمان می‌رفت. آنجا بود که گویا قسمت بیشتر این آبادی از نظر پنهان بود. در نیمه‌های دامنه‌ی تپه‌ها کوره راهی دیده می‌شد که معلوم بود به آنجا منتهی می‌شود. صحرا خلوت خلوت بود، اما خری

بر آن کوره راه می‌رفت. خری بود تنها و خرکچی نداشت، و با این وجود باکش نبود و مسیر کوره را بسیار درست می‌آمد. دو زنبیل بزرگ بارش بود و با قدمهای آهسته و با حالتی که کاملاً نشان می‌داد به کار خود آگاه است به سمت من پیش می‌آمد.

ناگهان ذهنم روشن شد و با خود گفتم:
— آه! این خر سنبل است. من الان او را خواهم

دید...

و درحالی که قلبم می‌زد به انتظار رسیدن او ایستادم. اما خر ناگهان به دست راست پیچید و در میان کاجستان گم شد.

تقریباً در همان دم، شب فرا رسید. اول متوجه این موضوع نبودم؛ وقتی به خود آمدم هوا نسبتاً تاریک شده بود پس به عجله به لنگرگاه قایقمان بازگشتم. قایق سر جای خودش بود، اما گاتزو ناپدید شده بود.

۴
احضار کننده‌ی ارواح

گاتزو برای همیشه رفته بود... این نخستین احساسی بود که به من دست داد. اما نمی‌خواستم باور کنم و به همین دلیل هم منتظر ماندم. گرچه چندان اعتمادی نداشتم اما با خود می‌گفتم: «او بر خواهد گشت. حتماً رفته است در نزدیکی لانه‌ی خرگوشی به جستجوی شکاری پردازد. تقصیر از من بود که گذاشتم تنها برود. حتماً دلخور شده بود.» اما چون از بازگشت او خبری نشد کم‌کم از آمدنش امید بریدم. اما برای تسلای دل خود باز به خود نوید می‌دادم، گرچه این کار هم هیچ فایده‌ای نداشت، چون می‌دانستم که او رفته است و به یکباره هم رفته است... همه چیز به من می‌گفت که من تنها شده‌ام. جانوران و فریادهایشان، آبها و سکوتشان، همه و همه... وزغ کوچک و غمگینی که در انتهای مرداب در لای بوته‌های تره تیزك آبی می‌خواند، و آن جغد کله گنده‌ی چشم

درشت که خودش را لای شاخ و برگهای سپیدار بزرگی در آن طرف ساحل پنهان می‌کرد. این جغد مرتباً برای جغد دیگری ناله می‌کرد که در آن نزدیکی در لای درخت سروی درست در وسط جزیره آشیانه داشت. جغد روی درخت سرو، با صبر و حوصله و با صدای غمباری به یار دردمند خود جواب می‌داد؛ و گفتگوی دلگیر پرندگان، به همین گونه، از روی مردابها و استخرهای دورافتاده می‌گذشت. اگر هیچ صدایی از آبهای کاملاً آرام بر نمی‌خاست و قلب مرا تیره نمی‌کرد در عوض، مردابها با سکوت خود بامن حرف می‌زدند. همینکه خاموش می‌ماندند می‌فهمیدم که دارند به من می‌گویند من تنها هستم.

شاید می‌ترسیدم اما فکر می‌کنم غم اینکه مرا رها کرده و رفته‌اند این ترس را در من خفه می‌کرد. برای من چیزی بجز ترسهای مبهم نمانده بود، ترس از خطری‌های بی‌نام و نشان: سروصداها، سایه‌ها، اندک چیزی که صدایی یا سوتی از آن برمی‌خاست...

وقتی ماه طلوع کرد غم من بزرگتر شد. در نور مهتاب، وقتی پهنه‌ی خلوت مردابها را دیدم پی به عظمت تنهایی خود بردم. آنقدر تنها بودم که در درون خودم آهسته صدا می‌زدم گاتزو؛ ولی اندک صدایی از دهان من بیرون نمی‌آمد، چون می‌ترسیدم در آن سکوت سنگین و در آن بیابان خلوت اطراف دریاچه طنین صدای من منعکس شود...

فکر کردم: «او حتماً به‌ده رفته است، ولی آخر چگونه حاضر شده است بدون من به‌آنجا برود؟»

زیرا فکر تنها ماندن در شب و در این مکانهای خطرناک کمتر آزارم می‌داد تا فکر خیانت گاتزو. او با رفتن خود پیوند زیباترین دوستی دوران عمر مرا گسسته بود، و من از آن رنج می‌بردم، چون هرگز نمی‌توانستم چنین دوست و رفیقی پیدا کنم، رفیقی قوی‌تر، شجاع‌تر و زرنک‌تر از خودم. از اینها گذشته آخر او نخستین دوست من بود.

احساسی تیره و مبهم آهسته‌آهسته مرا بیم می‌داد که او دیگر بر نخواهد گشت. از شدت ناامیدی منقلب بودم و تصمیم گرفتم آن لنگرگاه غم‌آلود را، که در آن تا به آن حد تنها بودم، ترک کنم و به دنبال او بروم.

فکر می‌کردم او الان در آن دهکده‌ای است که من چندخانه‌ی آن را در غروب خورشید دیده بودم. آن کوره‌راهی را که دیده بودم خری بر آن روان بود به یاد آوردم. به نظرم آسان آمد که با عبور از لای درختان بلوط خودم را به آن کوره‌راه برسانم. این بود که ابتدا به طرف آن بیشه راه افتادم که مدخل آن در نور مهتاب کاملاً روشن بود.

آن شب، مهتاب برآستی به من بسیار کمک کرد. روشنایی آن راه مرا روشن کرد و صفای بی‌اندازه‌ی آن اثری جادویی در آرام کردن روح من داشت؛ زیرا ماه از تمام ستارگان دیگر بیشتر روح آدمی را جادو می‌کند. آه که نور ماه چقدر به ما نزدیک است! آدم احساس می‌کند که ماه دلسوز و مهربان است و در شبهای مهتاب در فصل بهار دوستی ماه بقدری لطیف و محبت‌آمیز می‌شود که

حتی صحرا نیز به رقت می آید. در آن زمان برای بچه هایی که شب بیدار می شوند، مونسی زیباتر و دلسوزتر از ماه نیست. از پنجره ی باز اتاقشان را روشن می کند و وقتی باز خوابشان می برد شیرین ترین رؤیاها را به خوابشان می آورد. من هم بیشک یکی از آن خوابهای شیرین بودم که آن شب دیدم.

البته من در اتاق خودم نخوابیده بودم، اما همه ی آن کارهایی که آن شب کردم، همه ی آن چیزهایی که آن شب دیدم و همه ی آن صداهایی که آن شب به خیال خودم شنیدم اگر در خواب و رؤیا نبود، چگونه ممکن بود به این آسانی روی بدهد؟

بلوطستان سرتاسر در نور ماه غوطه ور بود. مهتاب از میان برگهای سیاه درختان بلوط به شکل ستونهای آبی رنگ فرود می آمد. درختان کهنسال با تمام شاخ و برگهای خود در این آبشار آبی رنگ شناور بودند. خود من هم وقتی از سایه بیرون می آمدم و به یکی از این کپه های نور قدم می گذاشتم، ناگهان تبدیل به جسمی می شدم که با ماه و بانور عجین است.

بی هیچ مانعی از جنگل درختان بلوط گذشتم و ناگهان خود را بر سر کوره راه یافتم. من به دنبال آن نمی گشتم، کوره راه خودش جلوم سبز شد، و طبیعی است که یکپارچه غرق در نور مهتاب بود. و یکدفعه آنقدر به نظرم آشنا آمد که اختیار خود را به دست لطف و صفای آن دادم. کوره راه زیبایی بود، یکی از آن کوره راهها که با آدم همراهی می کنند، از آن راهها که می توان با

آنها حرف زد و در بین راه هزار جور از آن راز دل‌های کوچک را برای شما فاش می‌کنند. آدم روی آنها بی‌ترس و تشویش و سبکبال‌راه می‌رود، و چون پاکی بی‌اندازه‌ای را در خود نگاه داشته‌اند شما را گمراه نمی‌کنند. با راه رفتن روی آنها آدم احساس گذشت زمان نمی‌کند و مکان نیز دوستانه در لذت راه‌پیمایی شبانه حل می‌شود. آدم هیچ متوجه نیست که از کجا آمده است و به کجا می‌رود، کی راه افتاده است و کی می‌رسد، و اصلاً آیا خواهد رسید؟ این کوره راهها به جایی منتهی نمی‌شوند و یا اگر برحسب اتفاق شما را رها کردند حتماً برای این است که آهسته و آرام شما را در سرزمین عجیب‌تسری بگذارند...

من که دارم باشما حرف می‌زنم این موضوع را خیلی خوب می‌دانم، چون کوره‌راهی که من بر آن روان بودم مرا به چنان سرزمین عجیبی هدایت کرد. ظاهراً این کوره راه را درست به این دلیل در دامنه‌ی تپه‌ها گذاشته بودند که مرا به عجیب‌ترین روستاهای دنیا برساند. و اصلاً آیا آن روستا مال همین دنیا بود؟... به زحمت می‌شد باور کرد، چون هرچه در آن بود خیالی و غیرواقعی به نظر می‌آمد؛ و حتی چندبار، در طول آن شب عجیب، من با فکر ساده‌دلانه‌ی خود گمان کردم آنجا جای پریان معصوم است که برای لذت و تفریح بچه‌های رؤیایی و خیالپرداز، درست در مرز بهشت به وجود آورده‌اند.

از بالا وارد ده شدم. کوچه‌ها خلوت بود و انگار در خانه‌ها هم کسی ساکن نبود؛ با این وصف هنوز از آنها بوی نان گرم تنوری و سوپ بلغور می‌آمد. حتماً مردم ده تازه آنجا را خالی کرده و رفته بودند، بطوری که اکنون دیگر نه صدایی از جایی بلند بود و نه چراغی روشن... حتی سگها که همیشه در حاشیه‌ی روستاها سرو صدا راه می‌اندازند، با صاحبان خود رفته بودند. مرغهای خانگی در خواب بودند. هیچ گربه‌ای دیده نمی‌شد، چون گربه‌ها هم مهاجرت کرده بودند.

در کوچه‌های پرنشیب به راه رفتن ادامه دادم، بی‌هدف و مقصدی پیش می‌رفتم و در سکوت مطلق از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفتم که ناگاه به میدان کوچکی رسیدم.

آن وقت بود که راز به تمامی بر من آشکار شد.

تمام ده همانجا بود، یعنی تمامی ده از آدم و چهارپا همه در آنجا جمع بودند. و حالت ده چنان بود که گویی انتظار می‌کشید.

آری، گویی با اطمینان کامل انتظار می‌کشید. دهی بود صبور و باایمان راسخ. این مطلب تنها از نگاه کردن به سیمای مردم معلوم می‌شد. چهره‌ها همه آرام و متین بودند، و مردم چندین صف تشکیل داده بودند.

افراد صف اول همه باوقار تمام روی يك نیمکت چوبی نشسته بودند و دهبان در وسط آنها قرار داشت. دهبان صورتی صاف و بیمو و موهای زبر و سیخ سیخ و

سفیدی داشت. يك یقه‌ی پهن آهار زده بسته بود که از زیر ژاکت آلبالویی رنگش بیرون زده بود و مثل اینکه گردنش را اذیت می‌کرد، چون جرأت نداشت سرش را برگرداند. این بود که باصبر و حوصله‌ی تمام راست به جلو خودش نگاه می‌کرد، و این وضع با توجه به اینکه دهبان هم بود تشخیص و وقار فوق‌العاده‌ای به او می‌بخشید. در برابر سکون و آرامش او دیگران نیز به احترام او بیحرکت مانده بودند. در طرف راست او بلافاصله کشیش پیر نشسته بود. کشیش برحسب عادت دستهایش را صلیب‌وار روی شکمش گذاشته بود و صورت درشت و سرخ رنگش، به مقتضای موقعیت، حالتی از تسلیم و رضا داشت.

در کنار کشیش، محضردار نشسته بود. او آدمی بود کوتاه‌قد، پیر و لاغر که درست به‌میخ شباهت داشت، دهانش خندان بود و بینی نوک‌تیزی داشت که نوک آن را می‌خاراند.

پهلوی محضردار پزشک محله بود که آدمی بود شکم‌گنده. يك کت پشمی در تن و يك کلاه حصیری نظیر کلاه ملوانها بر سر داشت و با يك دستمال چهارخانه مشغول پاک کردن عینکش بود تا چشمش بهتر ببیند. او هم مردی بود مسن و ریش داشت و صورتش پر از جوش بود.

در سمت چپ دهبان، بلافاصله دشتبان نشسته بود که چرت می‌زد. از دنیا مسن‌تر به نظر می‌رسید، يك ریش بزی به سبک ریش نظامیان به‌چانه داشت و به دور کلاهِش

يك يراق نقره‌ای دوخته بود.

پهلوی او پیرمردی بود درشت هیكل و چهارشانه که با فیس و افاده لم‌داده بود. ریش سفیدش برسینه همچون بادبزن بزرگی پهن شده بود. گاه‌گاه بینی بزرگش را بلند می‌کرد که نفس عمیقی بکشد و در صورت پیر و خشکیده‌اش دوچشم سبز بیحرکت مانده بودند.

این مرد ناخدای سابق و مایه‌ی افتخار ده بود.

زیر دست او مردی نشستۀ بود چاق و کوتاه و سبیلو و عصبی که مأمور وصول مالیات بود. او مردی بود شصت ساله و بازنشسته و تنها آدمی بود در آن جمع که جنسش خرده شیشه داشت.

اینها بودند ریش‌سفیدان و معتمدان ده.

پشت سر اینها دهاتیها جمع شده بودند.

اول زن‌ها بودند که در سه صف ایستاده بودند. طرف راست مادر بزرگ‌ها بودند و در وسط، زنان شوهردار. دختران جوان طرف چپ ایستاده بودند و پشت سرهم پیچ‌پیچ و کرکر می‌کردند.

پشت سر زن‌ها، مردها بودند که در چهار صف ایستاده بودند. در بین آنها همه جور مرد از دراز و باریک و پت و پهن و کوتاه و سبیلو و بی‌ریش و سبیل دیده می‌شد. اما در چهره‌ی همه‌ی آنها يك جور حالت آرامش و سادگی بی‌اندازه موج می‌زد.

همه به يك سمت نگاه می‌کردند.

همه به درخت نارون عظیمی نگاه می‌کردند که شاخ و برگ‌هایش درست مثل يك گنبد بزرگ بر میدان چتر

زده بود. به پایین ترین شاخه های این نارون بزرگ تعداد زیادی چراغهای کوچک و فانوسهای بزرگ رنگارنگ آویخته بودند.

در زیر درخت نارون يك صحنه ی کوچک تئاتر بود که جلوان يك پرده ی کرباسی آویخته بودند. در دو طرف این تئاتر، در قسمت جلو ریش سفیدان محل، بچه ها را به خط روی نیمکتهای مدرسه نشانده بودند، بطوری که به خوبی دیده می شدند. پسر بچه ها در سمت راست و دختر بچه ها در طرف چپ نشسته بودند؛ و آنها هم با همان وقار و سنگینی آدم بزرگها انتظار می کشیدند.

در آن موقع پرده ی تئاتر کوچک آویخته بود ولی يك پرده ی نقاشی در آنجا بود که می شد دید. این نقاشی تصویر يك خر بود. خر در يك صندلی دسته دار نشسته بود. عینک زده بود و کتابی هم در دست داشت. در مقابل خر پسر بچه ای زانورده بود و گوش می داد. خر به او درس می داد. بالای سر آن خر و آن کودک، صورتك آدمی بود که تاجی از پیچک بر سر داشت، چشمانش را به زیر انداخته بود و با حالتی آمیخته به گذشت و طنز و شیطنت لبخند می زد.

پشت سر صحنه ی تئاتر، کلیسا بود. کلیسا دالانی بود عمیق و مملو از تاریکی.

بر بالای کلیسا و تاریکیها و صحنه ی تئاتر و دهاتیها و فانوسها و آن نارون بزرگ، آسمان بود و ماه شبهای مهتابی بهار که از روشنی و شادابی همچون دل می تپید.

درست نمی‌دانم اول چه اتفاقی افتاد، چون آنقدر
مجنوب شده بودم که حواس فهمیدن نداشتم و شاید هم
چنین صحنه‌ای عجیب را فقط برای جادو کردن چشمها و
گوشها درست کرده بودند.

ابتدا از پشت صحنه‌ی تئاتر صدایی به گوش رسید
که می‌لرزید ولی گیرا و سرشار از منطق و خرد بود. این
صدا بلافاصله تا ته قلب من اثر کرد. صدا داشت چیزهایی
را اعلام می‌کرد که در پشت پرده در کار تدارك آن بودند.
اسم بازیکنان را می‌گفت و از ما می‌خواست که باور کنیم،
چون به خاطر ما می‌آمدند که بخندند و بگریند و نفرت
داشته باشند و دوست داشته باشند، یعنی مثل آدمهای
واقعی زندگی کنند و بمیرند.

پس از این سخنرانی کوتاه پرده بالا رفت و باغی
با باغبانش نمودار شد. در این باغ میوه‌های بسیار درشت،
عمل می‌آمد و باغبان از این جهت به خود می‌بالید و آنقدر
مغرور بود که به باغبانهای دیگر به چشم حقارت می‌نگریست.
زن جوانی داشت و پسری به زیبایی قرص خورشید.
هر دو را می‌دیدیم که در زیر درختان می‌دویدند تا
پروانه‌های درشت و آبی‌رنگ را بگیرند. باغبان از
داشتن زن و پسرش تقریباً به همان اندازه به خود می‌بالید
که از داشتن خربزه‌ها و گوجه‌هایش، به همین دلیل قدغن
کرده بود که زنش و پسرش با باغبانهای حقیر آن دور و
حوالی معاشرت کنند و آنها هم اطاعت می‌کردند.

باری، يك روز صبح‌گدایی از آنجا گذر کرد، گدایی
پیر و خسته که گرسنگی و تشنگی او را از پا انداخته

بود. هلویی بر بالای پرچین باغ و درست روی جاده، از درخت آویخته بود. گدا آن را چید و خواست بخورد که ناگاه باغبان خودپسند بیرون آمد و در حالی که از فرط خشم سرخ شده بود به گدای بیچاره حمله کرد و او را به باد کتک گرفت. بیچاره گدا به یک ضربت چوب که خورد هلو را انداخت. هلو روی جاده افتاد و گدا با حال تسلیم و رضا، و بی آنکه شکوه و شکایت کند پی کار خود رفت. باری، بدانید و آگاه باشید که آن مرد گدا «حضرت تئوتیم» مقدس بود که در آن روزها به دنبال کارهای خود، یعنی کارهای خدای مهربان، سفر می کرد.

صحنه عوض شد و این بار خود خدای مهربان سوار بر پاره ابری از آسمان فرود آمد. چندان برافروخته و خشمگین بود و با باغبان چنان به درستی سخن گفت که همه ی حاضران، بخصوص دختران، از ترس شروع به لرزیدن کردند. پس از آن، خدا نیز در حالی که می غرید و تهدید می کرد رفت و طبلهای پشت صحنه به تقلید از صدای رعد به غرش درآمدند. خدای مهربان، که خشمگین شده بود، می رفت تا انتقام مرد روحانی خود را بگیرد. دوباره برگشتیم به روی زمین و به همان باغ. کودک بازی می کرد. می دیدیمش که بی خیال به هرسو می دوید. در آن هنگام، درست در زیر همان درخت هلوی «حضرت تئوتیم»، پیرزنی جادوگر، با چشمانی برافروخته چون دوپاره اخگر، در کمین او نشسته بود. او هلو را از سر جاده برداشته بود.

آه که چه هلوی زیبایی بود! من هنوز آن را می بینم.

پیرزن جادوگر پس از آن که هلو را چند بار لیسید آن را با همان سرخی و تروتازگی زیر درخت گذاشت. کودک از پای درخت رد شد، هلو را دید، آن را برداشت و خورد و بیهوش افتاد. جادوگر بچه را برداشت و به هوا دود شد و رفت.

سالها گذشت. اکنون روی صحنه يك اردوگاه کولی‌ها پیدا است. کودک در میان آنها زندگی می‌کند. خیلی بزرگ شده ولی حافظه‌اش را بکلی از دست داده است، چون پیرزن جادوگر میوه را مسموم کرده بود و آن پسر بچه وقتی به آن گاز زده بود تمام حافظه‌اش توی میوه ریخته بود. به همین جهت اکنون احساس خوب و درستی ندارد و بدترین فرد قبیله است: دروغ می‌گوید، فحش می‌دهد، کلک می‌زند، به آسانی نفس کشیدن دزدی می‌کند و برای هیچ و پوچ دست به چاقو می‌برد. همه از او می‌ترسند.

پدر و مادرش چطور؟

او پدر و مادرش را سالهاست که فراموش کرده چون حافظه‌اش را از دست داده است، ولی آنها هنوز او را به خاطر دارند. و بسیار دلتنگ و بدبختند. میوه‌ها باز به همان خوبی و درستی سابق می‌رویند، و فراوان روی همه‌ی درختها پراز میوه است ولی دیگر باغبان دل و دماغ چیدن آنها را ندارد. او اکنون پیر شده است. فکرش را بکنید که بیچاره از بام تا شام، پنهان از چشم زنش گریه می‌کند. غم و غصه موهایش را سفید کرده و دیگر يك جو هم کبر و غرور در سر ندارد.

او و زنش هنوز امیدوارند و به هم می‌گویند: «پسر ما برخواهد گشت». و منتظرش هستند.

به همین دلیل در خانه روز و شب باز است تا اگر پسرشان روزی روزگاری برگشت، بی‌آنکه مجبور باشد صدایشان بزند بتواند داخل خانه بشود.

بالاخره اینک، شبی از شبها، کولی‌ها از راه می‌رسند و در بیشه‌ها پنهان می‌شوند.

باری، در همان شب‌گدای پیری آمد و صدقه خواست. گرسنه و تشنه‌اش بود. باغبان به یاد ماجرای مشابهی افتاد که چند سال پیش اتفاق افتاده بود. رفت و يك زنبیل هلو چید و به این گدا داد. گدا فقط يك دانه از آن هلوها را برداشت و گازش زد ولی نخورد. بعد، به باغبان گفت: «این را بر بالین خود نگاهدار و صبر کن. آخر يك روز کسی آن را خواهد خورد.» این را گفت و ناپدید شد. آن گدا «حضرت تئوتیم» مقدس بود.

کولی‌ها که در آن بیشه‌های تاریک پنهان شده بودند آن باغ باشکوه را دیدند و همه باهم گفتند: «باغبان این باغ ثروتمندست، برویم مالش را بدزدیم.»

تقدیر چنین خواسته بود که پسر دزد و نابکار باغبان، برای دزدی انتخاب شود.

ماه غروب کرد، شب تاریک شد، جغد آوای شوم خود را سرداد و پسر آهسته به محوطه‌ی باغ خزید. خود را به خانه رساند، در را پیدا کرد و کورمال کورمال پی قفل گشت که باز کند ولی دستش به قفلی نخورد... و تعجب کرد از اینکه خانه‌ی به این بزرگی بی‌ترس و تشویش از

دزد، آنهم در شب به این تاریکی، حفاظی نداشت و درش چهارطاق باز بود...

پسر بد دچار تردید شد و بنای لرزیدن گذاشت. با این وجود از رو نرفت و جلوتر رفت، اما گرمش شده بود و گلایش می سوخت. داشت از تشنگی می مرد. ناگهان به اتاقی رسید و داخل شد. پیرمردی در آنجا به پشت خوابیده بود. چراغ پیه سوزی چهره اش را روشن کرده بود. نزدیک پیرمرد و بربالین او هلویی رسیده و آبدار در يك بشقاب گلدان دیده می شد که جای گاز دو دندان بر آن مانده بود.

پسرک دزد دست دراز کرد، هلو را برداشت و به دهان برد. به به! چه خوشمزه! چه شیرین! اما عجب! این که میوه نبود! این چه بود که تمام وجود او را پر کرد! این چه بود که جان او را سرمست کرد! پسرک بی اختیار گفت: وای، من کجا هستم؟ و فریادی کشید...

پیرمرد بیدار شد و زنش هم دوان دوان آمد... آه! این پسرشان بود! پسرشان بود که رو بروشان ایستاده بود! آن ها را دید و شناخت و زار زار به گریه افتاد.

خدای مهربان سوار بر پاره ابر خود دوباره ظاهر شد و سری به علامت خرسندی تکان داد. پرده فرو افتاد.

*

در آن زمانها، مردم روستاهای ما هنوز ساده دل بودند و وقتی از چیزی خوششان می آمد با تمام وجود از

آن لذت می بردند. این ساده دلی به آن ها امکان می داد که معنی عمیق قصه ها را فوراً بفهمند، و اگر از ساده دلی خود شاد بودند به این دلیل بود که این سادگی با فهم و عقل خودشان تطبیق می کرد. عقلی که فقط به چند فکر بدیهی و روشن محدود باشد ممکن است به نظر ما ناقص بیاید، و با این وصف همین عقل نارسا گنجینه ی از صافی گذشته ی تجربه های دیرین است.

این عقل واقعی اگر به راستی زنده باشد، عبوس نیست. اغلب به آدم ندا می دهد و فکر و شعر الهام می بخشد. در آن صورت تبدیل به یک تفریح و سرگرمی می شود، چنانکه در این قصه شده بود. و آنچه می آموزد آنقدر زیبا است که آدم مجذوب عقل می شود.

آن شب نیز به خوبی پیدا بود که تمام دهاتی ها از زن و مرد، مجذوب شده بودند. در تمام مدت نمایش، دهبان انگشت به دهان مانده بود. کشیش ها ج و واج به آسمان نگاه می کرد و وقتی خدای مهربان ظاهر شد، او علامت صلیب کشید. محضردار و پزیشک اظهار شادمانی کردند. ناخدا چهار دفعه از خشم و ناراحتی تکانی به خود داد که برود و آن پیرزن جادوگر بدجنس و کولی های نابکار را خفه کند که بزحمت او را نگاه داشتند. دهاتی ها در تمام صفها هیجانهای شدیدی از خود نشان دادند.

صداهایی از مردم برمی خاست که از خشم و نفرت یا ترحم آن ها حکایت می کرد. بچه ها چیززی نمی گفتند ولی چهارچشمی معو تماشا شده بودند. داستان، آن ها را مسحور کرده بود. انگار جادوگری آن ها را در دام

جادوهای خود به بند کشیده بود. دیگر نگاه نمی کردند، چون آنقدر توی نخ بازیها رفته بودند که از صف تماشاگران بیرون رفته و قاطی صحنه شده بودند، و در صحنه نیز دیگر خودشان نبودند بلکه تبدیل به کسانی شده بودند که در آنجا می دیدند. دیگر نمایشنامه برای ایشان بازی نمی شد بلکه خودشان بودند که با شگفتی تمام آن را با خود بازی می کردند. همچنان که به صف روی نیمکتها نشسته بودند گاه دیده می شد که همه باهم آه می کشیدند و چهره های مشتاقشان چسبیده بهم در حالتی از شور و خلسه بیحرکت می ماند.

به خصوص یکی از آنها که چهره ی دختر بچه ای بود. دخترک گونه های گلی رنگ و دهان بزرگ و چشمان بسیار سبزی داشت. موهایش سرخ و صاف بود و آن را به صورت دمی درست کرده بود که سیخ پشت سرش ایستاده بود. بیشک این دخترک «سنبل» بود. تنها از حالت جذبه و وحشتی که بر صورت او نشسته بود می شد حدس زد. چون هیچیک از بچه های دیگر مثل او مجذوب بازی صحنه نشده بودند و تنها او بود که جانش را هم با چشم هایش در صحنه گذاشته بود.

وقتی پرده افتاد سکوت عمیقی بر همه حکمفرما شد. سپس همان صدای لرزان بار دیگر از پشت صحنه بلند می شد که می گفت:

«ای آدمهای خوب! بازی تمام شد. و اکنون سگ من «پیکدو» کاسه ای در دهان می گیرد و از کنار شما رد می شود و همت عالی می طلبد. با او دوستانه رفتار کنید.

این سگک تنها مونس سفر و حضر من است. چون بچه‌های من همه از این دنیا رفته‌اند. و همانطور که در قصه دیدید من فقط يك نوه داشتم ولی کولی‌ها او را از من زدیدند. اینك پنجاه سال است که من در دهات شما خیمه-شب‌بازی نشان می‌دهم و عروسك می‌رقصانم. بعد از من دیگر کسی نخواهد آمد و برای شما نمایش نخواهد داد، و این آخرین بار است، ای دوستان من، که این نمایش را می‌بینید، من دیگر خیلی پیر شده‌ام و از این پس به‌ده نخواهم آمد. بنابراین همین امشب با شما خدا حافظی می‌کنم شما هم پولی برای نمایش به سگک من که از جلو شما خواهد گذشت بدهید...»

آن وقت اهل ده زدند زیر گریه. زن‌ها با دستمال بینیشان را گرفتند، مردها چشم‌هایشان را پاك کردند و دهبان عطسه کرد. سپس دخترها با هم صدا برداشتند و گفتند:

«بابا بزرگ «ساوی نین»، يك بار دیگر خودت را نشان بده!»

صدای دخترها آنقدر شیرین و دلنواز بود که دیدند بابا بزرگ «ساوی نین» از زیر صحنه تئاتر سردر آورد. پرده تکان خورد و سربیزون آمد. سری بود دراز و طاس؛ اما به‌دور جمجمه‌ی صاف و پراق او تاجی از موهای سفید فروریخته بود و باموهای ریش پیرمرد، که به جویی از برف مذاب می‌مانست، مخلوط شده بود. چشمانش روشن و معصوم بود و وقتی پیرمرد به زحمت از زمین برخاست سیصد چهره به رقت آمدند.

پیرمرد کت کهنه‌ای به تن داشت و دستمالی به دور گردنش بسته بود. احساس می‌شد که آدم بسیار فقیر و بسیار صبوری است. چندان فقیر و چندان صبور که وقتی مردم دیدند او با آن همه سادگی و ادب از سوراخ خود درآمد همه در خود نسبت به او احساس احترام کردند و تمام ده در سکوت فرورفت. با این حال پیرمرد لبخند نمی‌زد که خوشایند جلوه کند. بی‌آنکه خودش متوجه باشد بر چهره‌ی فرتوتش به‌طور طبیعی علامتی از صفا و پاکی خوانده می‌شد.

وقتی کاملاً قد راست کرد، شنیده شد که کسی در هوا، در لای شاخ و برگها گریه می‌کرد. این صدای گریه از شاخه‌های پایین آن درخت نارون می‌آمد. همه سر بالا گرفتند و در آن هنگام بود که گاتزو را یافتند. گاتزو، که بر شاخه‌ای سوار شده بود، گریه می‌کرد. با خشم و نفرت خاصی از دست خودش گریه می‌کرد. و شرمنده بود از این که روی سر این سیصد نفر آدم عاقل گریه می‌کرد که از دیدن او در آن بالا و از اشک ریختن او ماتشان برده بود. و با این وجود او همچنان گریه می‌کرد، و در آن پایین، پدر بزرگش، ساوی‌نین، که از فرط هیجان برجا خشک شده بود، هاج و واج نگاهش می‌کرد و نمی‌توانست بفهمد که چگونه و از کجا پسر گمشده‌اش از آسمان برای او به زمین افتاده است.

زنها داد می‌زدند:

— کوچولو، بیا پایین! بیا تا به تو شراب گرم بدهیم.
پدر بزرگ چیزی نمی‌گفت. هیجان زبانش را بند

آورده بود. همچنان محو تماشای نوه اش بود که ساقهایش را از لای شاخ و برگها به پایین آویخته بود. گاتزو نیز از بالای درخت به پدر بزرگ نگاه می کرد و اشک می ریخت. در پای درخت، ریش سفیدان ده، یعنی دهبان و کشیش و محضردار و پزشک حلقه ای تشکیل داده بودند و به روی پسرک لبخند می زدند تا به پایین آمدن از درخت تشویقش کنند. و گاتزو از درخت پایین آمد.

ننه بزرگها که بیشتر محتاط بودند به او می گفتند:
— یواشتر، یواشتر! جاییت نشکند، دیوانه ی کوچولو!
کوچولو!

و مردان، درحالی که سرشان را تکان می دادند، به بابا بزرگ ساوی نین تبریک می گفتند:

— نگاه کنید، چه خوب پایین می آید! سنجاب هم به این تر و فرزی نیست!
وقتی گاتزو از روی تنه ی درخت به پایین لیز خورد و جلو دهبان به زمین رسید همه یکصدا گفتند: «اوف!» و نفس راحتی کشیدند.

باری، دهبان مرد خوبی بود و اسمش «ماتیو واریل» بود. تا آن وقت چنین دهبان خوبی در آن ولایت دیده نشده بود. به همین جهت وقتی رو به جمعیت کرد و به لحنی دوستانه گفت که:

— آن شراب گرم را من می دهم.
هیچکس تعجب نکرد.

از آن سیصد نفر زمزمه ای از شادی و خرسندی برخاست. دهبان ادامه داد:

— یا الله بچه‌های من، راه بیفتیم! اول بچه‌ها جلو بیفتند. پشت سر آنها دخترها، پشت سر دخترها زن‌ها و پشت سر آنها مردها.

دشتبان، که چرتش پاره شده بود، طبلش را برداشت و در سر دسته قرار گرفت. دهبان پشت سر او ایستاد. در طرف راست دهبان بابا بزرگ ساوی‌نین بود و در طرف چپش گاتزو، که اکنون کاملاً آرام گرفته بود. دهبان دست هر دو را در دست گرفته بود.

پنج ریش سفید ده همه در يك صف پشت سرایشان راه افتادند. کشیش، محضر دان، پزشک، ناخدا و مأمور وصول مالیات.

پس از این‌ها دهاتیها بودند. در رأس همه بچه‌ها می‌آمدند. در صف اول سنبل بود. با چشمان آبی و زلف دم اسبیش. جدی و باوقار به جلو خود نگاه می‌کرد. پیرمردها عقب همه بودند.

دشتبان با آن دستهای چروکیده‌اش آهسته طبل می‌زد. با نوک دو چوب نازک بر طبل می‌کوبید و با وجود سن زیادش آهنگ مارش شاد و زنده‌ای می‌نواخت. و با این آهنگ رقص آور، همه بی‌آنکه متوجه باشند خودشان را تاب می‌دادند.

چنین بود که من همه‌شان را در حال عبور دیدم. همه با چهره‌ای شکفته از شادی، و دخترها که دست در کمر هم انداخته بودند از خوشحالی آوازی خواندند و خودشان را تاب می‌دادند.

پیرزن‌ها می‌گفتند: از پنجاه سال پیش تا به حال

هرگز کسی چنین جشنی ندیده است!
پیرمردها با سر تصدیق می کردند. و جوانها بی آنکه
بدانند چرا، می خندیدند.

وقتی آخرین صف نیز گذشت من سگ را دیدم. او
کاسه به دهان و باحالت سگی مطیع، که عادت دارد همیشه
به دنبال صاحبش بدود، دنبال پیرمردها می رفت و تنه اش
را تاب می داد. و گرچه آخرین فرد صفها بود ولی کمتر
از دیگران خوشحال نبود. او نیز به نوبه ی خود گذشت و
من تك و تنها ماندم.



هیچکس، حتی گاتزو، متوجه حضور من در آنجا نشده
بود. گاتزو با احترام تمام دست دهبان را در دست گرفته
بود و پیدا بود که تحت تأثیر این افتخار قرار گرفته است.
آیا مرا دیده بود؟ شاید هم هیچ چیز را نمی دید. چون
او در آن شب قافله سالار بود. و اما من که او را دیده
بودم و دوستش می داشتم دلم پر شده بود و اشك به
چشمانم آمده بود.

از آن جشن بجز نیمکتهای خالی مدرسه و تئاتر
کوچک کرباسی با خری که بر پرده نقاشی کرده بودند
چیزی باقی نمانده بود.

چراغهای كوچك در لای شاخ و برگهای درخت نارون
يك يك خاموش می شدند، و در آن، بالاها، در آسمان
شیری رنگ می شد حدس زد که ماه کم کم می رفت تا به
پشت تپه ها بیفتد.

من آنقدر احساس تنهایی کردم و آنقدر بدبخت و

بیچاره بودم که دیگر نمی دانستم چه کنم. در پشت تئاتر متروک، فراموش کرده بودند شمعی را خاموش کنند. شمع همچنان لرزان و رقصان می سوخت و نور شعله‌ی ناپیدای آن بر فراز بام سبک تاجی ضعیف و مرموز از روشنایی می پراکند.

این تاج نورانی بزودی مرا به خود جلب کرد و من به طرف آن پیش رفتم که ناگه مردی لاغر و باریک اندام از کنار تئاتر بیرون آمد. او از بام آن تئاتر کرباسی بلندتر بود و بالا قیدی تمام به چهار چوب آن بنای کوچک تکیه داده بود. بادقت تمام شروع به ویران کردن همه گوشه‌های میدان کرد.

مراهم دید. بارگابو بود! اما از جای خود تکان نخورد.

آن وقت من برگشتم و پا به فرار گذاشتم.

۵
تنهایی پاسکاله

خوب نمی دانم چگونه توانستم به محل لنگرگاه برگردم. تا وقتی که می دویدم یا راه می رفتم هیچ چیز حس نمی کردم، اما همینکه به ساحل رسیدم احساس عجیبی از سکوت و تنهایی بر من چیره شد. بر مردابها و در هوا جنبنده ای نمی جنبید و پرنده ای پر نمی زد. آبها به رنگ سرب بود. پرده ای از رطوبت آن منظره غم انگیز را پوشانده بود و در آنجا، در لای نیزه ای نی ها ستاره ای تکروری سوسو می زد. ماه به گشت و گذار دنیاها ی دیگر رفته بود. جزیره در وسط آن آبهای غم افزا به قایقی می مانست که بارش تاریکی باشد. از دیدنش چنان ترسی به من دست داد، که با اینکه قایق بر ساحل آن لنگر انداخته بود، جرئت نداشتم بر آن ساحل بمانم. قایق را باز کردم و با فشاری که بر پاروی سنگین خود وارد کردم از زمین سفت کنده شدم.

به طرزی مبهم با خود می گفتم: «حال که همه چیز تمام

شده است بهتر آنکه قایق را به امان خدا رها کنم تا هر جا که خواست برود.»

اما قایق فقط برای مدت بسیار کوتاهی بیهوا رفت. آن شب جریان آب تندی وجود نداشت و سطح آب راکد و بی تکان بود. قایق همچنان که از ساحل دور می شد در رخوت سحرآمیزی فرو رفت و اندک تکانی هم که هنوز آن را پیش می راند، ضعیف شد و از بین رفت.

من خود را به لحافی پیچیدم و در ته قایق خوابیدم. از آن لحظه ببعد، منتظر سرنوشتم ماندم. خوب می دانستم آن شب آخرین شبی است که در دنیای آبهای راکد می خوابم. این بود که خواستم چنان بخوابم که شبهای دیگر خوابیده بودم، یعنی به پشت در ته قایق دراز بکشم و بوی شبانه‌ی آبهای شیرین را، که با وجود تهدید رؤیاها آن همه آرامش و صفا از آن می گرفتم، از ورای تخته‌های قایق به سینه فرودهم.

وقتی بیدار شدم آفتاب مقداری بالا آمده بود. حتی پیش از اینکه چشم بازکنم حس کردم که کسی بامن در قایق است.

و نیز حس کردم که بوی قهوه‌ی داغ و نان گرم و چپق چاق از روی صورتم رد شد. در همان حال که هنوز چشمانم بسته بود گفتم:

— راستی، بارگابو، چه ساعتی راه می افتم؟
بارگابو گفت: به همین زودی! قهوه‌مان را که خوردیم راه می افتم.

بارگابو با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

— به!

و پشت سر این کلمه حرفی نزد که روشن کند
منظورش چه بود.

از نگاههایش و از لحن صداهایی که از خود در
می‌آورد حس می‌کردم که روی هم‌رفته از من راضی است.
بالاخره لحظه‌ی حرکت را اعلام کرد و من تازه آن
وقت فهمیدم که در مدتی که در خواب بوده‌ام او لنگرگاه
قایق را عوض کرده بود.

این بار در انتهای دیگر آبراه، که با مرداب نسبتاً
پهنی از بستر جاری رودخانه جدا می‌شد، لنگر انداخته
بودیم. من از لای نی‌ها رودخانه را می‌دیدم که زلال و
تند می‌گذشت.

چسبیده به تنه‌ی محکم قایق ما قایق کوچک دیگری
برآب روان بود.

این قایق کوچک چیزی نبود بجز شش تکه تخته که
نیمکت هم نداشت، در عوض دوتا پاروی بزرگ داشت و
ناسلامتی يك دکل هم داشت.

بارگابو به من گفت:

— بیا تا سوار این قایق کوچولو بشویم! قایق خودت
همینجا خواهد ماند، چون برای بالارفتن از این جریان
تند خیلی سنگین است. من بعداً خواهم آمد و قایق تو را
برخواهم گرداند!

با بی‌میلی تغییر قایق دادم. بارگابو باز گفت:

— تو جلو بنشین!

ناچار بر کف قایق نشستیم.

او با خوشحالی گفت:

— باد مساعد هم که می‌وزد.

و بادبان را بالا کشید. بادبان کهنه‌ی وصله‌داری بود ولی همینکه باد در آن افتاد به صدا درآمد. آنگاه قایق به طرف آب خم شد و آب تا لبه‌ی قایق آمد و ما راه افتادیم. بارگابو، که بالاتنه‌اش لغت بود، پاروها را به دست گرفته بود و با هر دو دست محکم پارو می‌زد. قایق کوچک بر سطح آب چنان تند می‌دوید که گاهی وقتها موج‌آرنجهای مرا خیس می‌کرد. از آن می‌ترسیدم که قایق به آن کوچکی در زیر وزن بادبان در وسط رودخانه واژگون شود ولی خوب مقاومت می‌کرد. بارگابو بی فکر و خیال، دست به پارو و پشت به باد، در برابر زورزدنهای رودخانه مقاومت می‌کرد. گردابهای تیره و تار را می‌بریدیم، پیچ و تاب می‌خوردیم، در وسط آب می‌غلتیدیم، و از روی موجهای پرتلاطم می‌جهیدیم. همه چیز بوی شادی و نشاط می‌داد: بارگابو، موجهای هوا گرفته، نسیمی که از بخت بلند ما می‌وزید، آسمانی که پرواز پرندگان بر آن خط انداخته بود، و غبار آلودگی شدید خاکهای ساحلی که از هم اکنون بر اثر تابش خورشید سحرگاهی گرم شده بودند و از آنها در وسط آبها و تپه‌های آبی رنگ بخار بلند بود. من تاحدی رنجهای خود را فراموش کردم و سرمست از باد تندی، که همچون دیوانه‌ها بر فراز رودخانه می‌پرید، خود را به دست لذت نوشیدن باد رها کردم.

نزدیکیهای ظهر، به ساحل چپ رسیدیم. آنجا غذایی

صرف کردیم. بارگابو يك مرغابی وحشی را با تیر زد. يك تفنگ بزرگ مخصوص شکار مرغابی داشت که از آن تفنگهای قدیمی بود و باچخماق کار می کرد. وقتی از این تفنگ تیر درمی رفت خط درازی از جرقه‌ی سرخ-رنگ و مقدار زیادی دود در هوا می ماند که بوی شوره و آتش می داد.

شب را در فضای آزاد خوابیدیم.

صبح روز بعد مانند روز پیش قایق راندیم، ولی نزدیکتر به ساحل و درآبهای آرامتر.

طرفهای عصر سواد جزیره پیدا شد. بارگابو کم حرف می زد، با این حال ضمن اینکه جزیره را به من نشان می داد گفت:

— کوچولو، جزیره پاك شده است. آنها ترسیده و رفته اند.

و آهسته دست نوازش به سر تفنگش کشید. انگار خیلی از خودش راضی بود.

پرسیدم: دیگر اثری از آنها باقی نمانده است؟ سری تکان داد و خاموش شد. احساس کردم که چیزی را از من پنهان می کند، ولی جرئت نداشتم از او سؤال کنم.

از جزیره رد شدیم و پیچی خوردیم و آهسته در ساحل پهلوی گرفتیم:

*

هوا داشت تاریک می شد که به خانه رسیدیم. از باغ عبور کردیم. زیر چفته‌ی مو پای ایوان

چراغی روشن بود و روی میزی را روشن کرده بود. سفره را انداخته بودند. روی سفره‌ی سفید، سه بشقاب و یک کوزه آب و دو تنگ شراب سفید گذاشته بودند. نان با کارد بزرگی روی زنبیل مخصوص نان قرار داشت. نانی بود سرخ و برشته. از در نیمه باز آشپزخانه اجاق دیده می‌شد که روی آن دوسه پایه بود و دو دیگ بزرگ روی سه پایه‌ها آرام آرام می‌جوشید.

جلو آتش اجاق، عمه‌مارتین دیده می‌شد. عمه‌مارتین با پیشبند سفید در یک مبل کهنه‌ی پشتی بلندنشسته بود، روسریش را زیر چانه‌اش گره زده و دستهایش را روی زانو گذاشته بود و متین و موقر مواظب غذای شب بود. صورت سیاه سوخته‌اش از اعتماد به نفس حکایت می‌کرد. او منتظر بچه‌ای بود که از خانه رفته بود. شاید هرشب همین اجاق را روشن کرده، همین غذا را پخته، همین سفره را پهن کرده و همین چراغ را زیر چفته‌ی موروشن کرده بود؛ بی‌آنکه مایوس شود.

و حالا که من برگشته بودم عمه‌مارتین در برابر این غذای خوشبو که، باعشق و علاقه برای من پخته بود، در واقع روح خانه‌ی پدری بود. البته آن وقت من هنوز خیلی بچه بودم و هنوز خیلی زود بود که این چیزهای حساس را بفهمم، اما احساسی تقریباً مذهبی که از این پیسرن خویشت و همخون من می‌تراوید - پیسرنی که این‌همه دلسوز و وفادار بود - دلم را پر کرد.

آن وقت نتوانستم جلو خودم را بگیرم و به گریه افتادم. او صدای گریه‌ی مرا شنید و آهسته صدایم زد.

— پاسکاله، بیا اینجا، بیا پسرک قشنگم، تا تو را ببوسم.

من اشک ریزان داخل آشپزخانه شدم.
بارگابو که، همچنان تفنگش در دستش بود، دم در ماند.

من سرم را به سینه‌ی عمه‌مارتین چسباندم و او ضمن اینکه نوازشم می‌کرد مرا با اسمهای شیرینی می‌خواند: «حقه باز! ولگرد! شیطانک!» و نمی‌دانم چه اسمهای دیگر، و یکدیگر را تنگ در بر گرفته بودیم و صورت هم را می‌بوسیدیم و همه‌ی این شور و شوق را در جلو آتش و دیگرهایی می‌کردیم که از آنها برای دلگرمی من و بیشتر متأثر کردن من بخار غذای مطبوعی بلند بود که حتماً از صبح بار شده بود و پونه‌ی صحرایی و ادویه به آن زده بودند. و من ضمن اینکه اشک شوق می‌ریختم، گرسنه‌ام هم بود. آرام آرام در هوای آزاد غذا خوردیم. پس از آن، من رفتم و خوابیدم ولی عمه‌مارتین بیدار ماند. بارگابو دیروقت رفت. تا مدتی مدید او و عمه‌مارتین پیچ‌پیچ کردند. چراغ را خاموش کرده بودند و در ایوان باهم حرف می‌زدند.

من از آن بالا، از پنجره‌ی باز، صدای گرفته‌شان را مثل چیزی شبیه به زمزمه می‌شنیدم. بیشک راجع به من حرف می‌زدند، و من با فکر اینکه می‌توانم بی‌ترس و تشویش بخوابم و ایشان نگهبان منند، راحت خوابیدم. پدر و مادر من يك هفته‌ی بعد به‌خانه برگشتند. چنانکه شما هم می‌توانید حدس بزنید عمه‌مارتین در باره‌ی

فرار من، سکوت کرد، ولی برای رعایت آداب خانوادگی، درد دل و شکایت هم زیاد کرد. این آداب ایجاب می‌کرد که عمه مارتین همیشه نق بزند، به‌خصوص وقتی پدر و مادرم به‌سفر می‌رفتند و اداره خانه را در نبودن خود به او می‌سپردند. همه می‌دانستند که این نق‌زدن‌ها به نتیجه‌ای نمی‌رسد و خود عمه خانم هم می‌دانست، لیکن به هر حال لازم بود که این آیین و سنت مقدس شکایت کردن و ملامت شنیدن، موبه‌مو رعایت شود.

قسمتی از این نق‌زدن‌ها برای من بود. می‌گفت:
— از وقتی که شما رفته‌اید این بچه از بیخوابی رنج کشیده. طفلک زیاد کتاب می‌خواند و این کار او را خسته و عصبی می‌کند.

پدر خوش‌باور من هم تصدیق می‌کرد و می‌گفت:
— آره، طفلک زیاد کتاب می‌خواند.
و رو به طرف من می‌کرد و به گفته می‌افزود:
— پسرم پاسکاله، آخر تفریح هم باید کرد. بچه‌ها در سن و سال تو باید بازی کنند، تفریح کنند.
نبض مرا هم گرفتند. نبضم تند می‌زد. گفتند زبانم را هم در بیاورم و نشان بدهم. زبانم بارداشت و سفید بود. مادرم نگران شد. پدرم گفت:
— حتماً مختصر یبوستی دارد! این بچه همیشه نشسته است!

کتابهایم را از من گرفتند و قدری سنای هندی، که مسهل است، به من دادند. با بی میلی سنا را خوردم و چاره نبود. روی هم رفته تاوان زیادی نبود که می‌پرداختم.

عمه مارتین برای دلداری من نان شیرینی عسلی، که مخفیانه به خاطر من درست کرده بود، برایم آورد. با این همه، خوراندن دوی مسهل به من نه تنها شاد و شنگولم نکرد بلکه ایجاد ناراحتی‌هایی هم در وجود من کرد که معلوم نبود دلیل آن چیست. هرکس به خیال خود تعبیری می‌کرد. پدرم می‌گفت کبدش ناراحت است، مادرم معتقد بود که از اسپرز است، و عمه مارتین از ریه می‌دانست. می‌گفت: «طفلك سخت نفس می‌کشد، به نفسش گوش بدهید. پاسکاله‌ی من تبدیل به‌آه شده است.» و راست است که من زیاد آه می‌کشیدم. شاید از ضعف بود، یا شاید از چیزی دیگر، ولی ریشه‌ی این ناراحتی آنقدر گنگ بود که من هم مثل کسانی که از آن سر در نمی‌آوردم. در ضمن، روزبه‌روز هم آه کشیدنم بیشتر می‌شد بی‌آنکه معلوم شود چرا.

کتابهایم را به من پس دادند. پدرم غرغرکنان گفت: «به‌هرحال اگر به‌راستی به‌کتاب خواندن احتیاج دارد، بگذارید بخواند.» ولی من نخواندم، چون کتاب کسلم می‌کرد.

بهار به‌آخر رسید از فصل میوه به‌فصل درو در هوای خوب و مطلوب رسیدیم، فصلی که صبحهایش خنک بود و شبهایش صاف، خورشیدش بی‌آزار و غروبهایش زیبا. حتی پائیز هم در ییلاقها که چشمه‌های جوشانش يك روز هم خشك نشدند، خورشید گرم می‌کرد ولی نمی‌سوزاند. و با این‌همه، من روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شدم. کسالتی نامعلوم وجودم را سنگین می‌کرد. روزها به‌نظم

دراز می آمدند. بی کار و بی هدف، اینجا و آنجا، در اطراف خرمنگاه، در باغ میوه و در زیر چنارهای کهن ول می گشتم.

گاهی که از خانه و از هر چه به خانه وابسته بود خسته می شدم می رفتم سر جاده در کنار خندق می نشستم و آنجا، بی آنکه هیچ لذتی از این کار ببرم، انتظار می کشیدم. نه دلخوشی داشتم و نه امید. دلم می خواست کسی بیاید، حالا هر کسی می خواست باشد: پستیچی، یک حیوان، یک سگ، و حتی یک خر...

بارگابو هم دیگر به خانه می آمد. چه بر سرش آمده بود؟ هیچکس حرفی از او نمی زد. غیبتش به چشم کسی نمی آمد. با این وصف، او مخصوصاً در ماههای گرما بود که هفته ای یک بار پیدایش می شد و برای ما ماهی می آورد. ولی حالا از بارگابو خبری نبود و کسی هم دلش برای او شور نمی زد.

اما من به فکر او بودم و فکر کردن به او اغلب مرا از خواب باز می داشت و غمگینم می کرد.

این غصه خوردن در فصل زمستان زیادتر شد و انگور هم چاره غصه ام را نکرد. معیندا انگورچینی با شدت و شکوه بیشتری انجام می گرفت و خوشه های انگور در خمره های بزرگ می جوشید، چنان که به یاد ندارم در خانه ای پدری بهتر از این جوشیده باشند.

از ظاهر حال پیدا بود که سال فوق العاده ای خواهیم داشت، چون پائیز خشک بود و بعد هم به ندرت باران بارید. رودخانه طغیان نکرد و نخروشید و آبهای آن به

زمینهای ما، که به راحتی در آن کشت و زرع کرده بودیم، سوار نشدند.

اما همه‌ی این خوشبختیها، که خانواده‌ی مرا به ذوق و نشاط آورده بود، دل مرا يك ذره خوش نکرد.

دلم آنقدر گرفته و افسرده بود که حتی سرمای نوئل، آن سرمای شدید و گزنده که معمولاً آدم را به جنب و جوش درمی‌آورد، اندک تأثیری در من نکرد. زمستان طولانی و دردناک و غمباری را گذراندم.

اغلب به فکر گاتزو می‌افزادم. کجا بود؟ گاهی به هنگام صبح که آفتاب می‌خواست در بیاید، در آسمان آبی، در آن بالا بالاها، مرغابیهای وحشی را می‌دیدم که با آرایش مثلث از ورای تندباد پرواز می‌کردند و جیغهای وحشی آنها به دلم می‌نشست.

پدر و مادرم وقتی مرا دیدند که غمگینم و خودم را می‌خورم آنها نیز غصه می‌خوردند و خلقشان تنگ بود، چون انواع معالجات را در مورد من کرده بودند و نتیجه‌ای نداده بود، و ناچار مات و متفکر مانده بودند.

بهار باز آمد، بهاری همراه با بادهای ولرم و با نخستین پرواز چکاوک و توکای سوت‌زن. من آه می‌کشیدم و خوب نمی‌دانستم از خوشی است یا از غم.

عمه مارتین می‌گفت: طفلك همه‌اش آه می‌کشد. شاید هم نفس بهار است که می‌کشد. من هم آه می‌کشم و با اینکه پیر شده‌ام می‌دانم که این از نفس تازه‌ی بهار است.

و برای اینکه بهتر از من مواظبت کند اجازه گرفته

بود جای مرا به اتاقی در پایین، که وصل به اتاق خودش بود، منتقل کند.

بعضی وقتها که من روی تشك گرم و نرم خودم غلت می زدم و او را پشت تیغه صدای تکانهای مرا می شنید مرا به اسم صدا می زد تا ببیند بیدارم یا بر اثر خوابهای پریشان منقلبم. عمه مارتین خواب سبکی داشت. از این جهت، برای اینکه آن پیرزن زحمتکش بیچاره را بد خواب نکنم شب وقتی خودم خوابم نمی برد سعی می کردم در رختخواب وول نخورم. آن وقت صدای نفسهای او را که رشته ی حیات بود می شنیدم.

خوابش برده بود.

شبی خواب دیدم و حالا شرح می دهم که چگونه بود. تازه خوابم برده بود. بدون شك بیدار نبودم ولی هنوز خواب خواب هم نبودم. من این موضوع را خوب می دانم چون یادم است که پنجره های اتاقم را نیمه باز گذاشته بودند و من از لای آنها دو ستاره ی کوچک را در آسمان می دیدم که به من چشمك می زدند. به نظرم آمد که این پنجره ها کم کم بیشتر باز می شدند و آسمانی وسیع تر و ستاره های بیشتری اتاق مرا اشغال می کردند. این اشغال به زودی به حدی رسید که دیوارهای اتاق پاك محو شدند و من در اطراف خود به جز آسمان و فضای باز چیزی نمی دیدم. کم کم منظره ی شگفت انگیزی، که با ستاره الماس نشان شده بود و به يك حباب بلورین می مانست، در برابر چشمم شکل گرفت. این منظره مربوط به بستر يك رودخانه ی شبانه و نورانی بود که از زیر با چراغهای

ناپیدا به طرز اسرارآمیزی روشن شده بود. نور پریده- رنگ آن چراغها بردنیایی متحرك و مرموز از گیاهان و جانوران آبی می‌تابید، و من در آن دنیای مرموز نفس کشیدن ملایم جزیره‌هایی را با درختان عظیم می‌دیدم که ریشه‌شان در قلمرو آبها، تا آنجا که فکر قد می‌دهد، فرو رفته بود. جانوران هیولایی با فلسه‌های شبتاب از ته سوراخهای مخفی خود بیرون می‌پریدند و روی کله‌ی خاردار بعضی‌هاشان چیزی شبیه به یک چراغ راهنما بانور سبز طلایی می‌درخشید. همه خوش و راحت و با حالتی حاکی از درنده‌خویی در میان خزه‌های غول‌پیکر و گیاهان دریایی به گل نشست می‌گشتند. گاه نیز جریان آب موجودات غیر قابل‌تصوری را با بدنهای شیری و شکلهای متغیر با خود می‌آورد که از آنها نور مرموزی می‌تابید و زود هم خاموش می‌شد. ستاره‌های دریایی نیز دیده می‌شدند که بر پنج شاخه‌ی آبی‌رنگ خود آهسته تکان می‌خوردند. و در همان حال صدفهای حلزونی شفاف در میان جنگلی از مرجانهای شکننده شناور بودند.

این دنیای عجیب که در رؤیا به چشم من ظاهر شده بود خواب مرا پریشان کرده بود و من درعین ناتوانی آرزو می‌کردم از این مکانهای غیرواقعی، که در هر گوشه‌ی آن جانوران زیرک و موزی در کمین بودند، بیرون بروم. گویا آرزوی من از ته دل بود و یا از آسمان کمکی به من رسید، چون دیدم که آن شکلهای خیالی کم‌کم از رؤیای من محو شدند و به‌جای زیبایی غیرانسانی و ظالمانه‌ی آنها آهسته‌آهسته یک سپیده‌دم آشنا، یک آسمان صاف

سحرگاهی و منظره‌ی بهار در ییلاق که دوست من رودخانه، در آن جاریست پیدا شد.

در آنجا، من شاد و خندان در مکانهای آشنا، مثلا در جزیره‌ی نی‌ها، در کوه‌سنگی، و در ساحلی که چشمه در پای جنگل بلوط می‌جوشید می‌گشتم. آنجا همه چیز، از پرندگان گرفته تا گل‌ها و آن زندگی آزاد و بخصوص آن خلیج سنگلاخی کوچک شادم می‌کرد، همان خلیج که به یاد دارم در دوران آبهای راکد ساعتها در آن می‌ماندم تا زلالی آبهای آن را تماشا کنم.

آنجا جای ممتازی بود. طبیعت سنگهای بلورین در آنجا زمینه‌های صافی به وجود آورده بود که موجهای آرام در آنها صاف می‌شدند. شفافیت آن به درجه‌ای ظریف بود که نور در آن به آسانی هوا سیر می‌کرد و اعماق آن چون خورشید خندان بود. بر ماسه‌های تیره‌ی مایل به سرخی دانه‌های شن آبی و مرم‌های گلی ترکدار دیده می‌شد. گاهی در زیر تخته‌سنگ، لای قلوه‌سنگها، يك حباب هوا می‌ترکید و این نشانه‌ی رگ آبی بود که پنهانی به گودالهای صاف و زلال غذا می‌رسانید. این ته‌مانده‌ی بارانها و برفهایی بود که به هنگام زمستان در تپه‌ها باریده بود. بیشك همین ته‌مانده بود که به این رودخانه کوچک، در این گوشه‌ی دنج، این زلالی و صافی عجیب و این بوی زنده‌ی آبهای روان را بخشیده بود.

جانوران آبی نیز در آنجا خودمانی رفتار می‌کردند و من پیش خود فکر می‌کردم که آنها در آنجا چیزی شبیه به پناهگاه یا باغی مایع سراغ کرده بودند که برای بازی و

سرگرمی آنها درست شده بود. آنجا دیگر طعمه‌ی جانوران
 قویتر نمی‌شدند، و یا من این‌طور فکر می‌کردم...
 در زیر بوته‌ای از گل اشرفی آبی دسته‌ای از میگو-
 های شفاف زندگی می‌کردند که در عین ترسویی شیطان
 بودند و به اندک حرکتی درمی‌رفتند و ناپدید می‌شدند.
 گاهی وقتها يك قزل‌آلای كوچك، که از خنکی آبها
 وسوسه می‌شد، در آن گودال زلال توقفی می‌کرد، و
 ماهیهای كوچك نقره‌ای نیز که از خوشحالی می‌لرزیدند
 آنجا به‌گردش و بازی مشغول بودند. گاه نیز ماهی کولمه‌ی
 خال‌خالی فلس براق خود را نشان می‌داد. هرگاه ماهی
 کفالی با آن رگه‌های طلایی از شکارگاه خود دور مانده بود
 و وارد این گودال زلال می‌شد، مدتی سردرگم بومی کشید
 ولی به‌زودی درمی‌رفت تا به‌جاهای پر نعمت‌تری برود و
 از این دنیای كوچك معدنی بیرون باشد. وزغ سبزی که
 با این آبها آشنا تر بود و گودالهای زلال را دوست می‌داشت
 با پاهای گشاده ازهم شیرجه می‌رفت و تا ماسه‌های نرم
 فرو می‌رفت. پس از آن، دوباره بالا می‌آمد و پوست تنش
 به‌طرز عجیبی به‌سبزی می‌زد. گلوی ظریفش را هم‌طراز
 آب نگاه می‌داشت و چشمان طلایی رنگش، که انگار صورت
 بیحرکت مرا جادو می‌کردند، از خوشحالی ثابت می-
 ماندند...

این بیحرکتی دوگانه که من در خواب و رؤیا باز
 می‌یافتم مرا از رؤیا بیرون آورد و به‌راستی خوابم برد.
 مدت‌ها بعد بود که کسی به‌شیشه‌ی پنجره زد و من
 بیدار شدم.

نترسیدم ولی قلبم فوراً شروع به زدن کرد.
 با خود گفتم: خودش است! حتماً برگشته است!
 از تختخواب به زیر جستم و رفتم دم پنجره و پرسیدم:
 - تویی، گاتزو؟
 صدایی نام مرا زمزمه کرد. صدای اندک خشنی بود
 ولی من آن را شناختم.
 گاتزو گفت: خیلی چیزها دارم که باید برای تو
 تعریف کنم.
 عمه مارتین در اتاق خود آه کشید.
 من به گاتزو گفتم: صبر کن بیایم. بهتر است برویم
 سرچاه.
 از اتاق بیرون آمدم.
 رفتیم سرچاه... هوا خوب بود. ماه آرام آرام در
 انتهای چمن سرسبز و خوشبو طلوع می کرد.
 آن وقت گاتزو شروع به حرف زدن کرد و همه ی
 داستان خود را برای من تعریف کرد. من مضطرب گوش
 می دادم که او ناگهان ساکت شد.
 پرسیدم: خوب، بعد؟
 گفت: بابا بزرگ ساوی نین مرد.
 من دست گاتزو را گرفتم.
 در این دم عمه مارتین آهسته پنجره را باز کرد. آیا
 ما را دید؟ نمی دانم.
 مرا صدا زد.
 - پاسکاله، پسر، با که حرف می زنی؟
 من به سرعت بلند شدم و گاتزو را با خود به طرف

خانه کشیدم.

عمه مارتین تا مرا دید گفت:

— عجب! کسی همراهت است؟

به او گفتم: بلی، دوستم گاتزو است.

عمه مارتین آهی صدادار کشید و گفت:

— اوه! بوی وحشی‌ها را می‌دهد!

من جرئتی به خود دادم و گفتم:

— آه عمه مارتین، او در این دنیا تك و تنه‌است.

عمه مارتین غرغرکنان چیزی گفت و سپس افزود:

— بیاید تو. فردا از سرتاپا تمیزش خواهم کرد.

گاتزو وارد شد. عمه مارتین شمعش را روشن کرد.

گاتزو را که دید گفت:

— چه بچه‌ی قرص و محکمی! پیدا است که صاف و صادق

هم هست. ما دربارهی او با پدرت صحبت خواهیم کرد.

هیچکس نمی‌داند او به پدرم چه گفت، فقط می‌دانم

که پدرم دلش سوخت و خدا بقیه‌ی کارها را جور کرد.

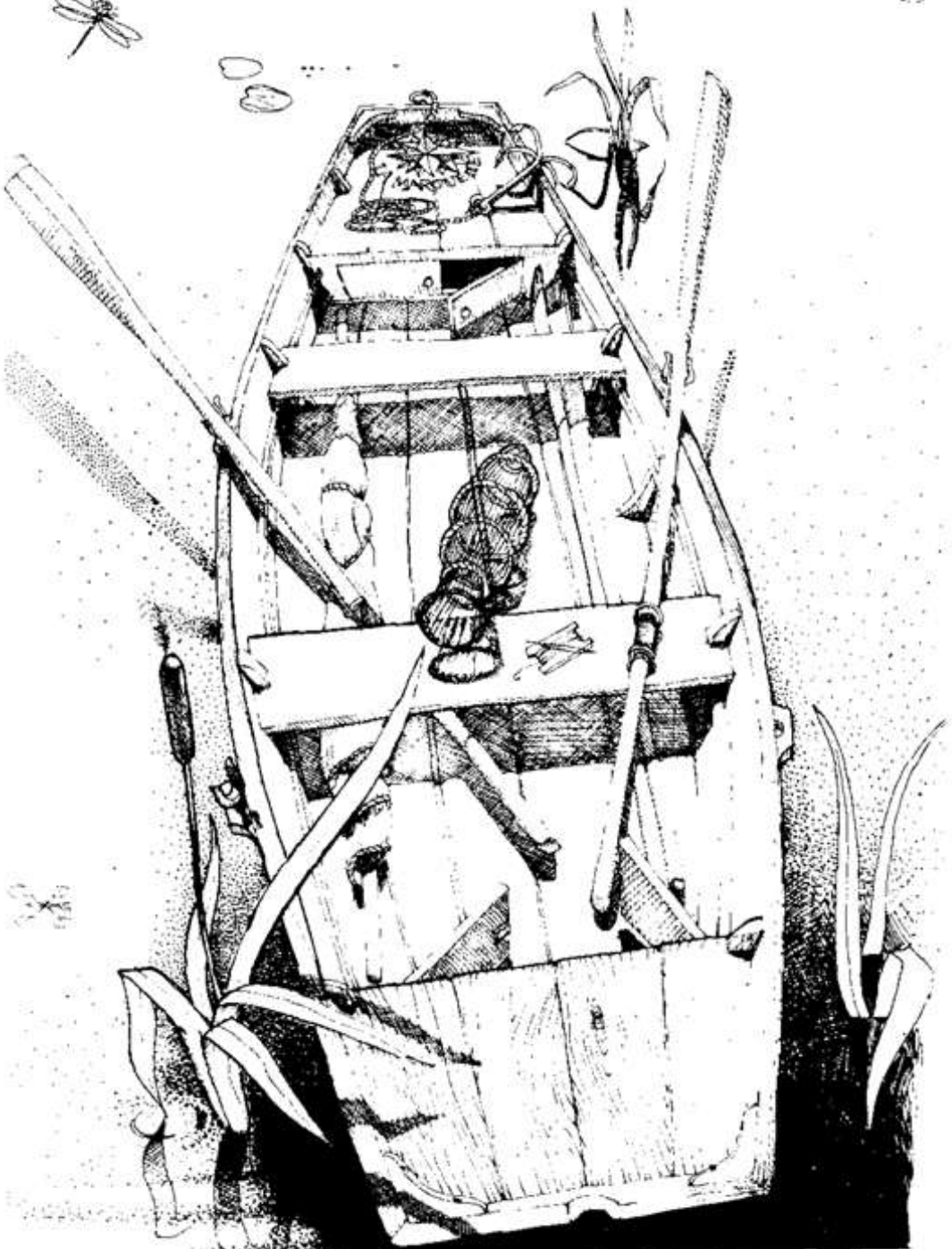
و چنین بود که گاتزو برادر من شد.

و اما داستان او چه بود، انشالله يك روز برای شما

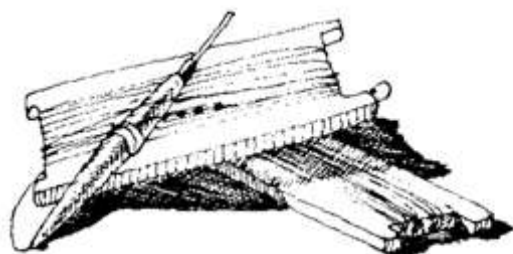
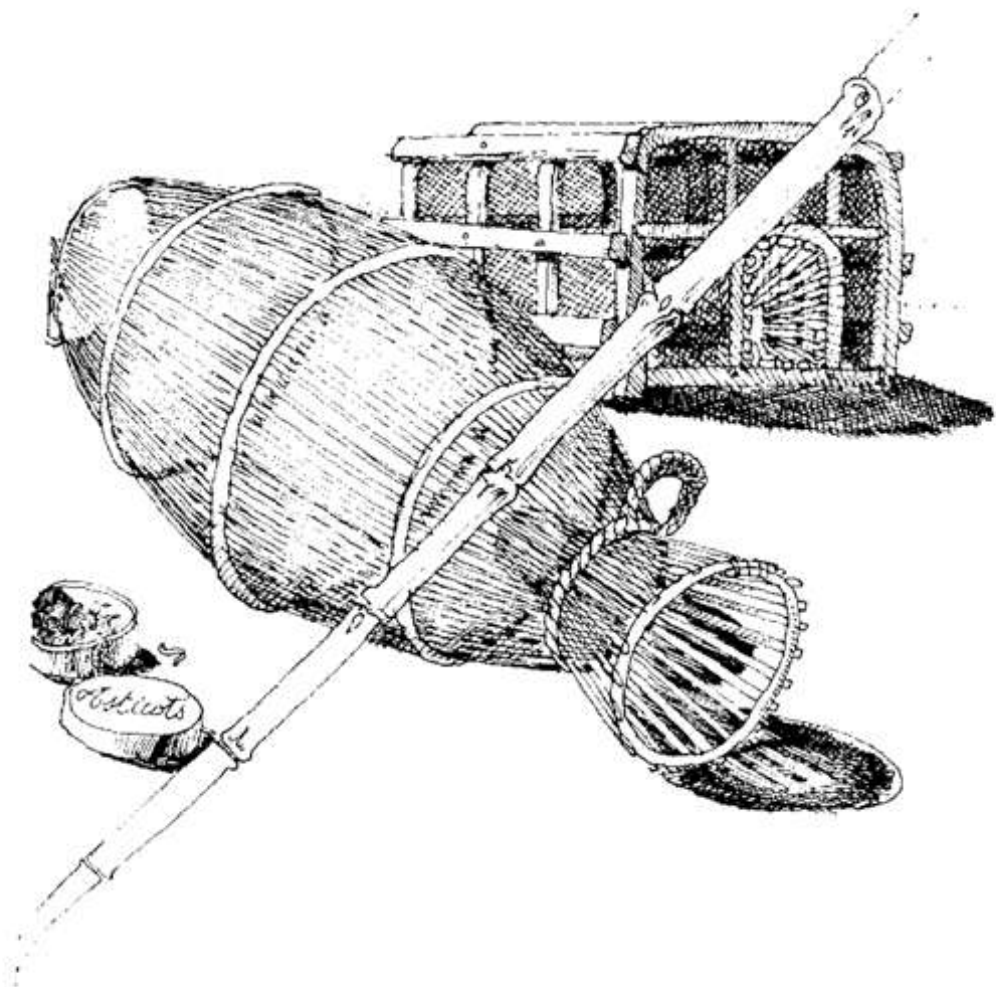
نقل خواهم کرد.

تصويرها
كار ژان اليويه هرون

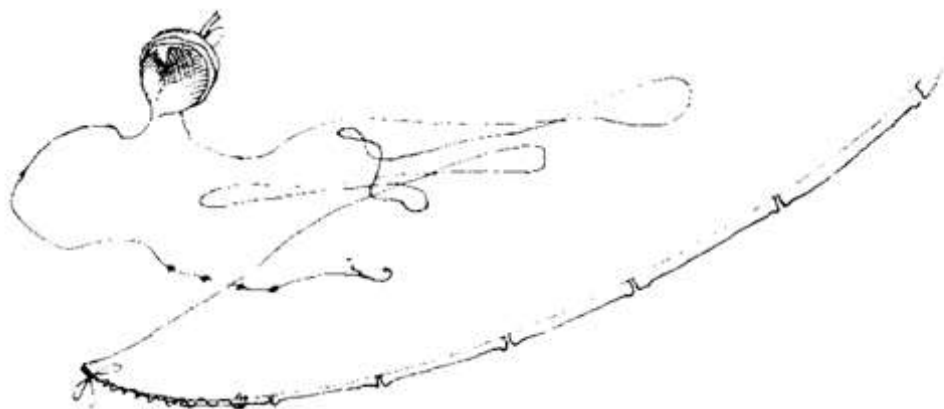
Illustration of a boat with a dragonfly and a butterfly.





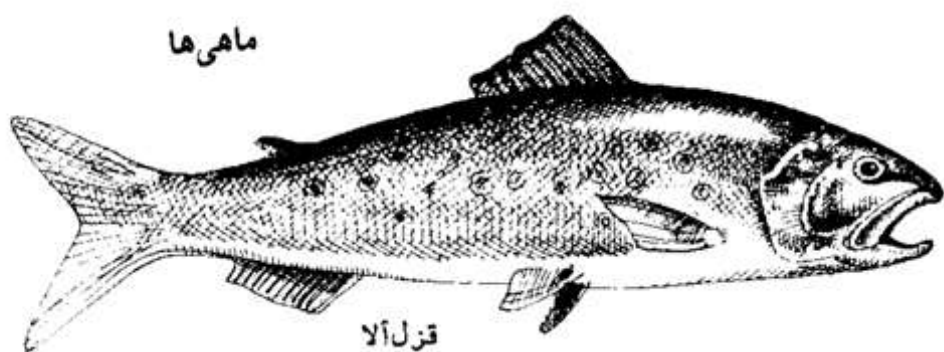


محتویات صندوقچه‌ی پیشین



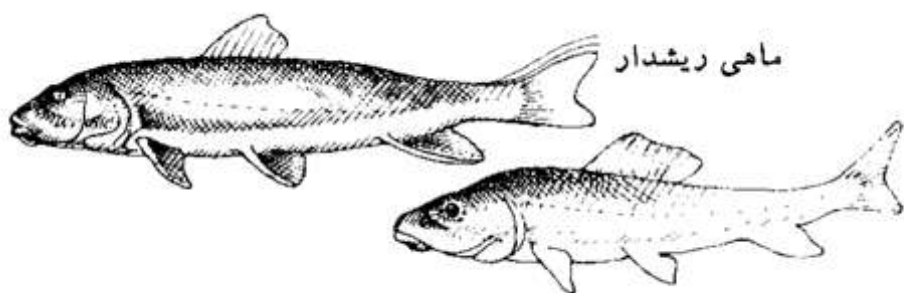
محتویات صندوقچه‌ی عقب

ماهی‌ها

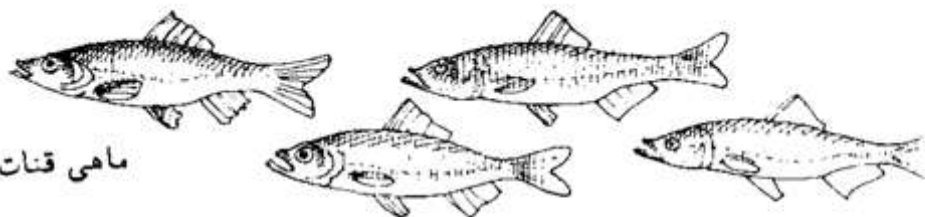


قزل‌آلا

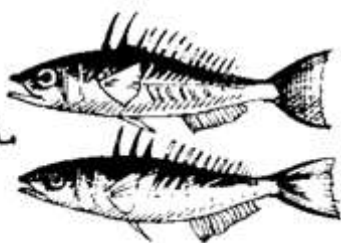
ماهی ریشدار



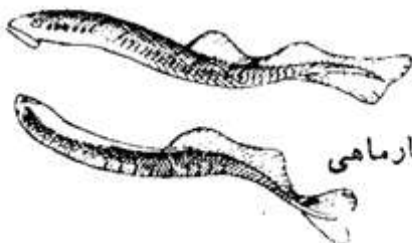
ماهی قنات



ماهی کولسه

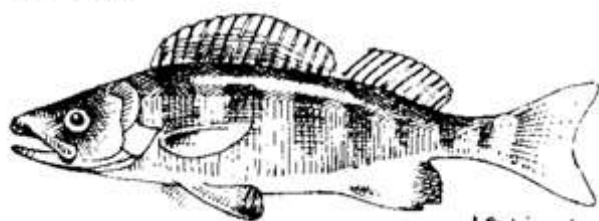
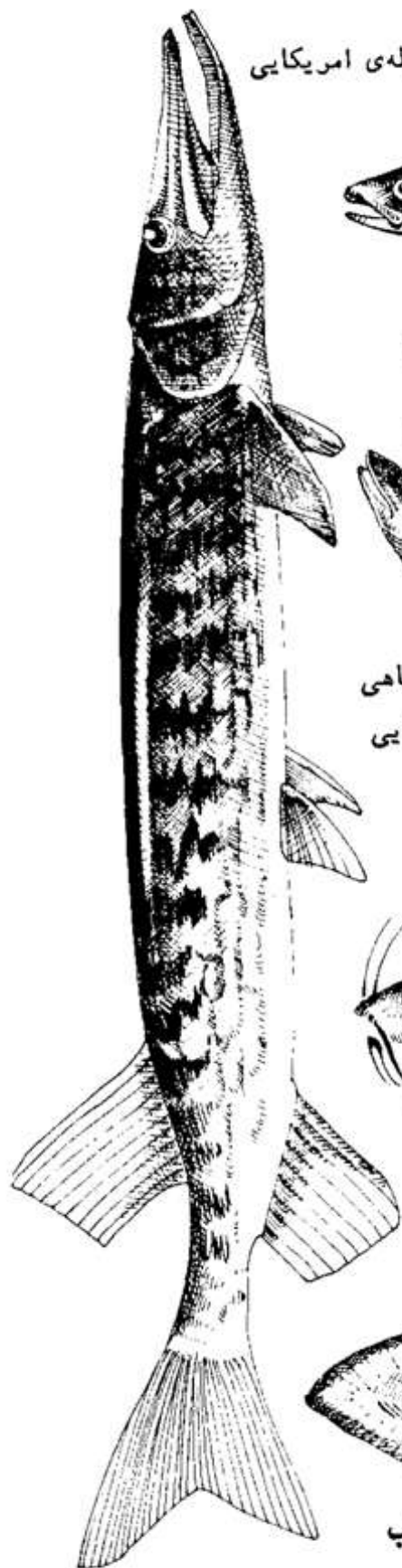


امارماهی



ماهی‌های رودخانه

ماهی دلی امریکایی



ماهی انگاس

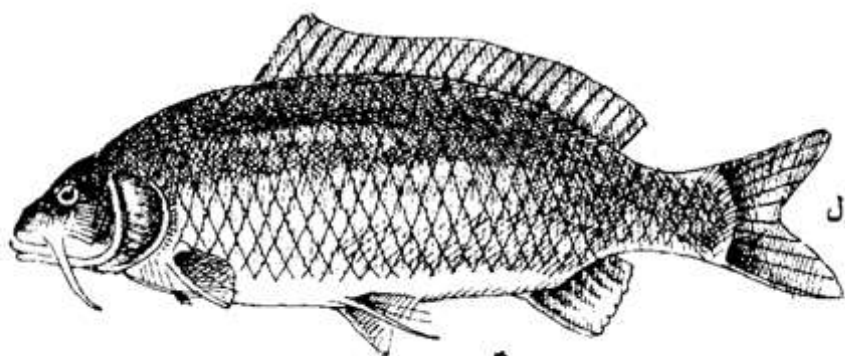


مارماهی
دریایی

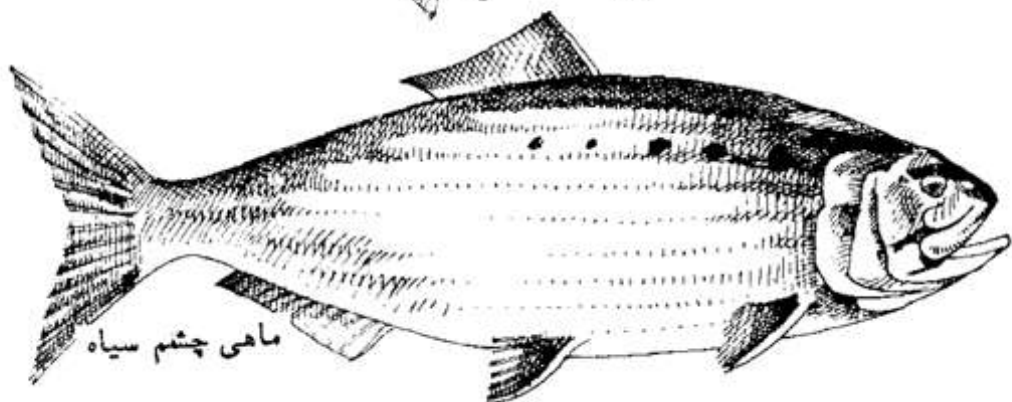


ماهی کربه‌ای

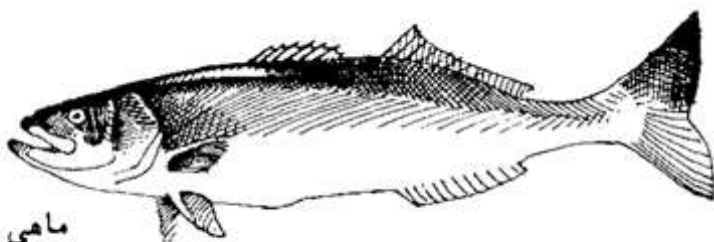
ماهی‌های مرداب



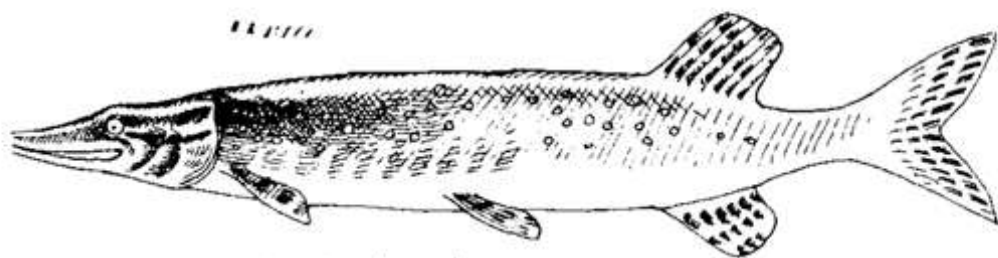
ماهی گول



ماهی چشم سیاه

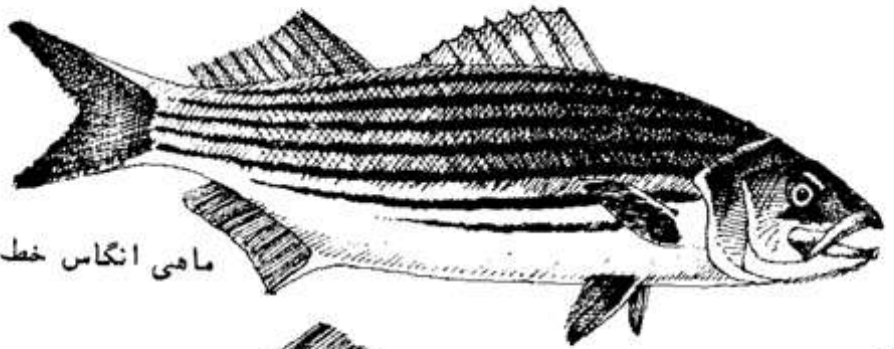


ماهی انگاس آبی

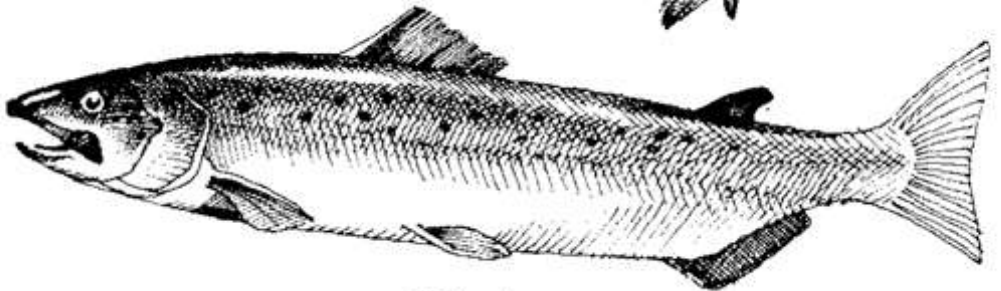


ماهی دله‌ی اروپایی

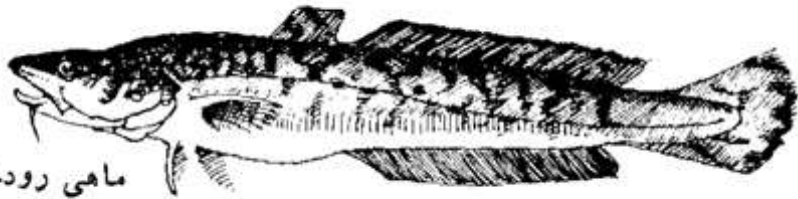
ماهی‌های رودخانه و خلیج



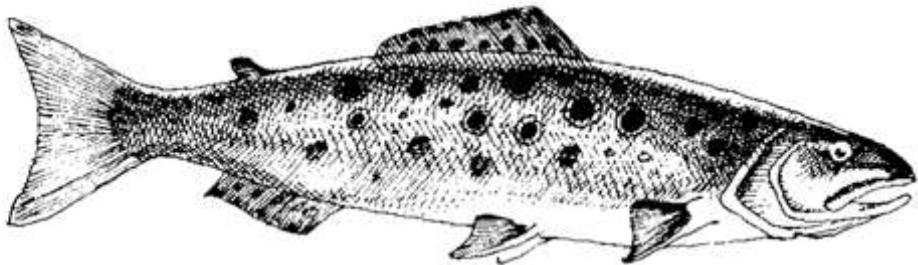
ماهی انگاس خطدار



ماهی آزاد

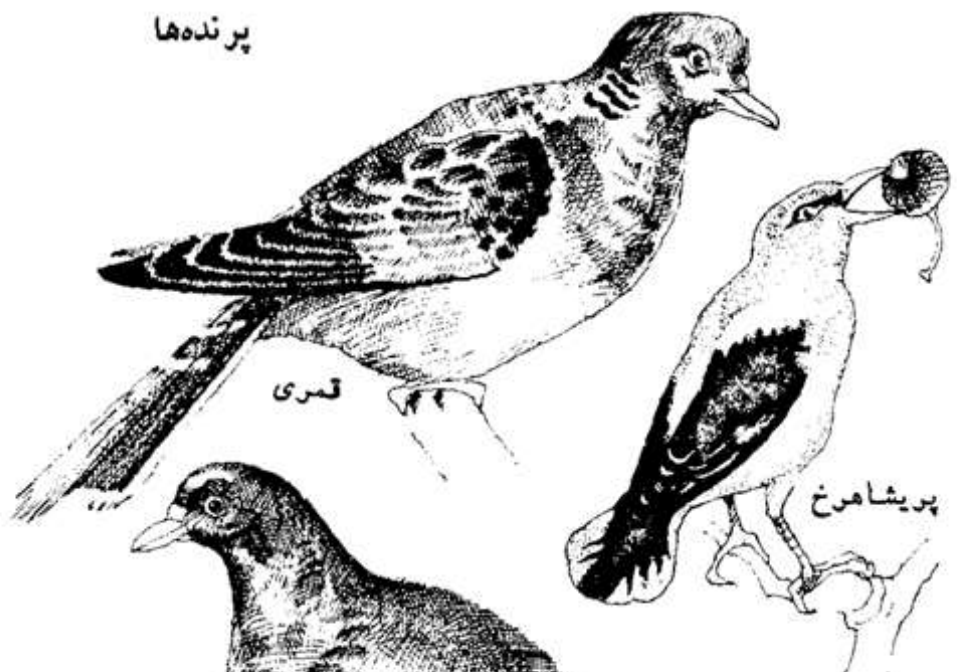


ماهی رودخانه



قزل آلا

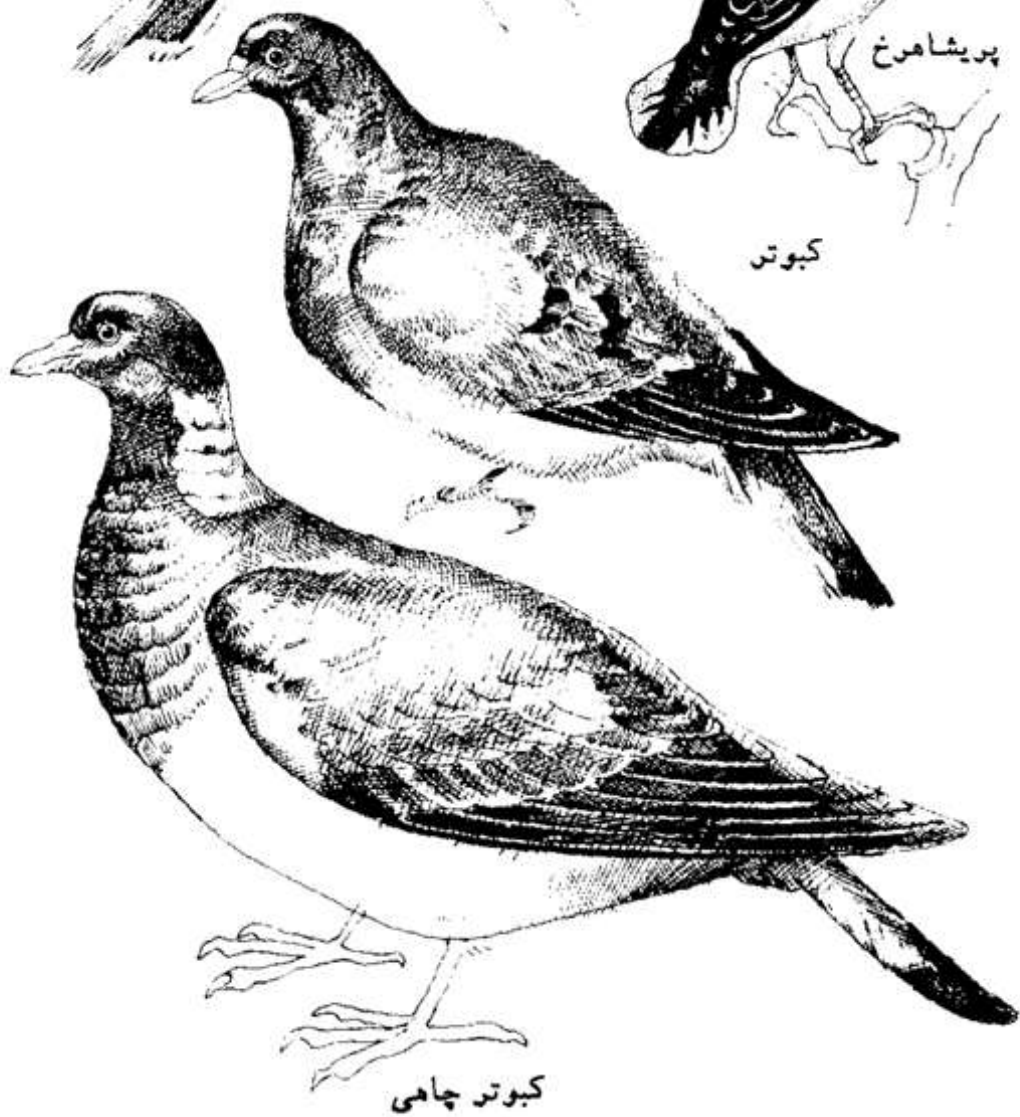
پرندها



قمری

پرشامرخ

کبوتر



کبوتر چامی



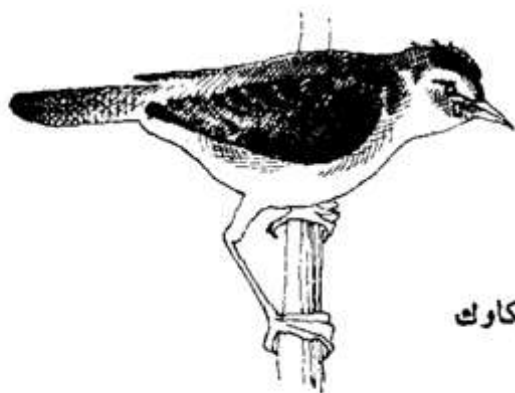
جغد



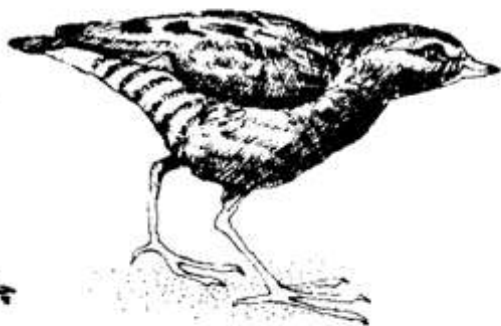
توكا



بيل



چكاوك





اردک



دارکوب



مرغ انجیرخوار

مرغابی شمال



ماکیان آبی

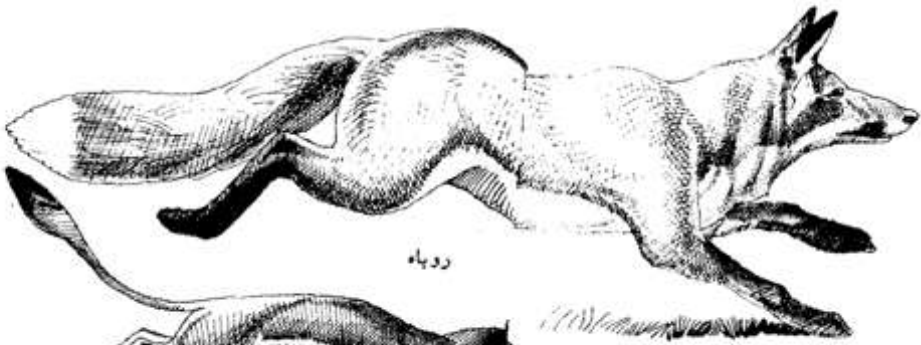


بوف

مرغ باران

مرغ حواصیل

پستانداران



روپاه



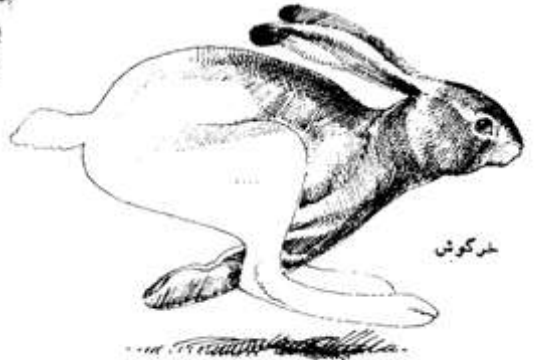
راسو



موش صحرائی



موش کور



خرگوش



گورکن



سگت آبی



سجابه



فانم



سمور آبی



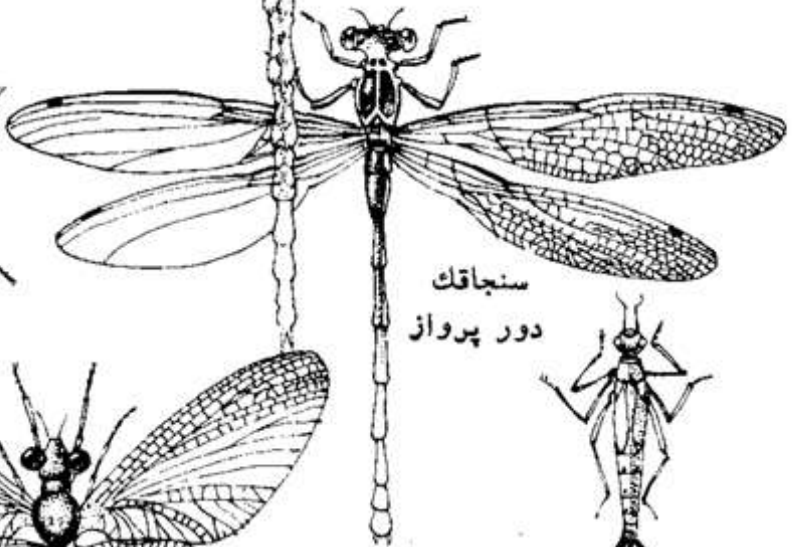
موش

حشره‌ها

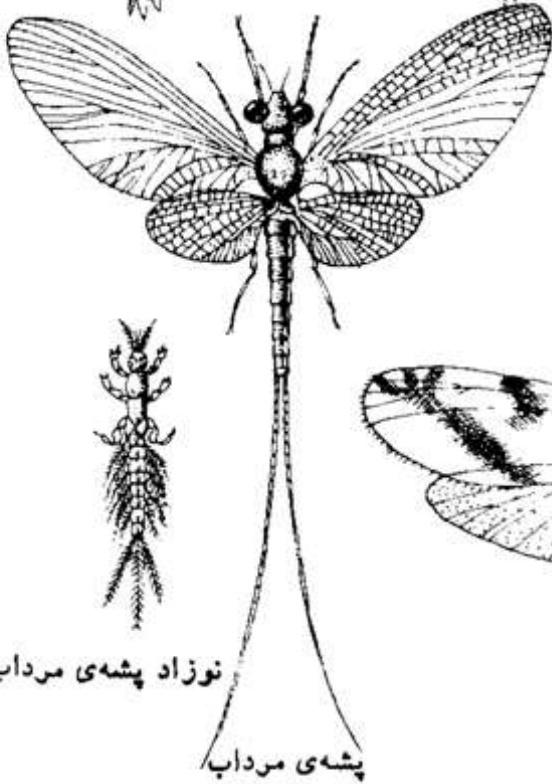


سنجاقك

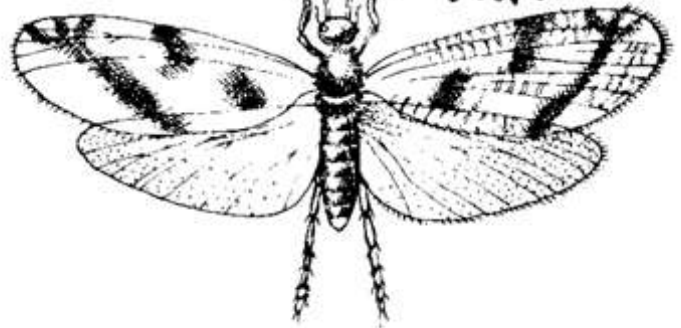
نوزاد سنجاقك



سنجاقك دور پرواز



نوزاد سنجاقك دور پرواز

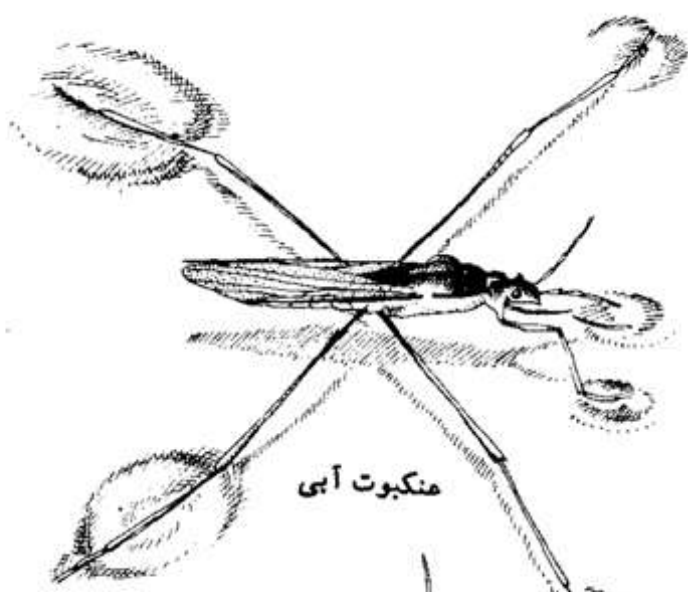


نوزاد پشه‌ی مرداب



پشه‌ی مرداب

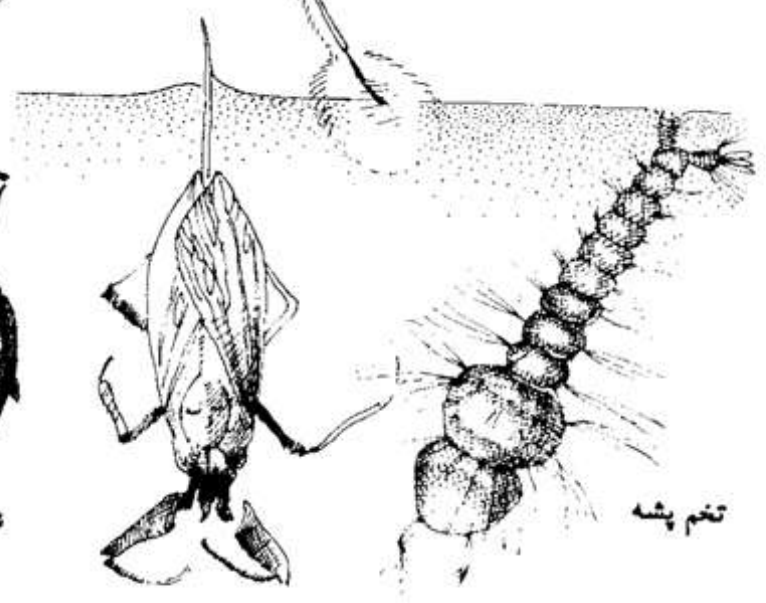
پشه‌ی دریایی



منکبوت آبی



شیشه‌ی آبی



تخم پشه



پشه



هانری بوسکو، در سال ۱۸۸۸ در «آوینیون» فرانسه در خانواده‌ای از تبار مردم ایتالیا زاده شد. تحصیلات دانشگاهی را در گره نوبل و فلورانس به انجام رسانید و در زبان ایتالیایی به مقام استادی رسید. قریب پنجاه سال در ناحیه‌ی زیبای «لورمان» منزل کرد و بسیاری از صحنه‌های رمان‌هایش را از مناظر و مردم آنجا الهام گرفت.

... در تمام عمرم، هر قدر که باشد، آن روزهای کودکیم را که روی آب بسر بردم؛ فراموش نخواهم کرد. آن روزهای زیبا، با تمام طراوتشان هنوز در خاطرم زنده‌اند. آنچه را آن وقت دیدم امروز هنوز می‌بینم و هنوز وقتی به یاد آن روزها می‌افتم دوباره همان کودکی می‌شوم که وقتی بیدار شد از زیبایی دنیای آب‌ها، که برای نخستین بار مشاهده کرد، به هیجان درآمد.



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

www.parandeh.se

بها: ۵۰ ریال